

ای خاک تو تاج سربلندان / مجنون تو عقل هوشمندان
خورشید ز تست روشنی گیر / ای روشنی تو جز تو [illegible]
ای دست معونت آگاه / از دامن عصمت تو کوتاه
ناآمده از تو رهنمایی / دور است که ره برد به جایی
نو دولت از تو یافت هستی / هست از تو به نیستی [illegible]
ای هستی بخش هر چه هست است / کس [illegible] تو نیستی [illegible]
[illegible] / صد نقش [illegible]
[illegible] / بر [illegible] این [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / هر چه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگذشته ز حد خطایت [illegible] / تا خود چه [illegible] نهایت من

محجوب تر از نهان لیلی / مکشوف تر از عیان لیلی
بر چشمه قیر اگر شتابی / گیرد فلکش به آفتابی
در راه تو عقل [illegible] / صد سال اگر نهد قدم پیش
هر ره که رود به آشنایی است / از پرتو رهنمایی توست
چو تو همه سر فکنده تو / [illegible] چو دست بند تو
فرمان ترا ز [illegible] هستی / بر عالم نیستی و هستی
آن نور که [illegible] / پیدا کن قاف تا به قاف [illegible]
هر [illegible] کرم که [illegible] کردی / از [illegible] کردی
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] عقل
[illegible] / از [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] غنچه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از ظلمت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] گناه کارم / [illegible] امیدوارم

[illegible] با امیدواری من / بگذر ز گناه کاری من
مهر کهن [illegible] ده / در خواهش خود دلی قوی ده
کارم نه به [illegible] عقل [illegible] بود / [illegible] بود
از دست نماند وقت کار / [illegible] برفت روز [illegible]
[illegible] / [illegible] ز نا امیدی
هر برف که بر سرم نشیند / هر گل و یاسمن نشیند
خاری که شکست در دل من / [illegible] از گل من
[illegible] / [illegible]

هر چیز که خواهم از تو دادم / وین نیز که خواهم از تو دادم
روزی که [illegible] نهاد بودم / بیرون ز طریق داد بودم
[illegible] نهادم / در دل گره [illegible] گشادم
[illegible] / در عجز [illegible] ببخشای
زین برف [illegible] / زان آتش آه می [illegible]
[illegible] / بس خار که در دلم [illegible]
خواهم [illegible] آهنگ / در دامن رحمت [illegible]

[illegible] در سلسله ممکنات [illegible]
[illegible] واجب بالذات بر آمدن

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

داغ قدمان داغ داریم
هر تیغ بلا که بر سر آید
نقد دل و جان بها او سازیم
جود امین فضل او کریم
ای صدر نشین ... کونین
حاصل ... آخر کار
شد عرش بدان بزرگواری
عیسی که ز چشمه خورش زنده بود
ای نافه تو نسخ موسی
همکیش ... گردون
سنگی که زده بر شتابان
ای گوهر سنگ محبت
خاص تو خلافت الهی
با تخت تو تخت ... جان
او دست زده به نور مقدس
جبریل نشسته در کلاه تاج
در خاکی ز ادنی ... گشت
با تو ... در حاصل
زان در که برآید از تو کاری
دولت طاعت از تو داریم
دل گنج نوال تست ما را
آن چار ستون خانه دین
ایشان یگانگی بهم راست

ما را که به جایگاه تسلیم
آن کز عقب ما کی باشیم
آن دم که رسد نفس ...

در طاعتش ایستاده قایم
گردن کشی از درش نشاید
خود در دو جهان ...

در تخلص این کتاب ... در نعت خواجه ابرار ... علیه السلام

ای قبله حرمت ...
فرش تو ... سواری
چشم ... بهار کس بود
داده ... گون ...
پرشام ... شود شفق گون
زان گشته ... تابان
... تو ... با عجب
شاهان ... خلافت ...
خاتم داری ... سلیمان
ای تو ... عرش اوج مقدس
چشم تو ...
در کاخ تو آفرین ...
نقش ... دیگران کل
بر ... خشت ... کاری
امید شفاعت از تو داریم
... ره آل تست ما را
وان چار چراغ بزم ...
یگانگی ...

چون ... دنیا ...
... ستاره ...
... شاه و ...
... نقش بود
... چشم و هلال گردن
... بلند قدر ...
ملک خاتم نهاده ...
در جیب تو ...
مهر تو ...
او ...
ای معتمد کارگاه تقدیر
این کاخ ز ... آفرید
برتر ز سپهر ...
ای از تو ...
پاکیزه دل از ...
شاهیم ... نام دارت
هر یک بخلاف ...
شاهان ...

نهاده ...
در راه ... خاک ...
گردد ... مرگ ...
می ...
...
...
...
افتاده ...
خورشید ...
...
... نور
گردی ...
... لطافت
...
...
معتمد ...
...
...
خرم دل ...
از خوان ...
یاریم ...
هر جا ...
و ز سنگ ...

جان بر سر حرف تقاضای ما باد
ای اشهب ... نور
... مهر کرم رو تر
هر چه فکند نور دیده
... داغ باد
آب از نم سلسبیل خورده
باریک دمیده پیکر ماه
ای پایه اول تو معراج
خاکی تو بدیده ...
در پویه براق زیر ران است
بر خیل رسل امامت داد
در منزل و در مقام کردی
... ز تو ... راستی
زهره ز تو ... خاص
بود آینه صقیل خورشید
بهرام ز دست ... افکند
بر خورده ...
کیوان که برین حصار عالی
از بام زحل عروج کردی
کردند مقدسان نثارت
کرسی بزمین چو فرش افتاد
... جهت بجستی
گردی ز رعایت ...

در معراج سخن از قدم عرش گذرانیدن ...
از درجات معارج قدر او ساختن صلی الله علیه و سلم

با نور هم آن رسیده
با داغ تو ... داده
سبق از بر جبرئیل برده
گرده چو رکاب ... ماه
نعلین تو فوق عرش ...
سازی بر سر ...
جبریل چو برق در عنانت
در سیل رسل امامت داد
کار دو جهان تمام کردی
از هر چه ...
شد ...
عکسی ز رخ تو داشت امید
زیر سم ... را افکند
گرده ...
مشهور بود ...
چار فلک البروج کردی
از تخت ...
زانجا سایه بعرش افتاد
و ز تنگی روز و شب ...
هفتاد هزار پرده را ...

فی ...
... فلک ...
برتر تو ... سپهر ...
...
عمری بهزار دیده افلاک
آنش که ... آسمانی
برداشت قدم ز ریگ بطحا
این هفت بساط در نوشتی
بهر قدمت تمام سر شد
چون خانه نهاد ...
می رفت رهت ...
از روی تو ...
در جاه ...
چون سایه فتاده در قفات
با تو ...
از اختر پرده دوازده برج
از نقش ... مقدس
بر عرش ...
ملکی دیدی ...
بی پرده جمال دوست دیدی

دل ... وفای ... باد
از ظلمت جسم ...
وز جنگ سپهر ...
... صیادم
بر دیده ...
از نعل هلال ... انجم
پای تو ...
گرد ... خطه خاک
رفتی ز سرای ...
افراشت علم ...
وز جا بساط ...
...
از مدح تو داد زیب دفتر
...
...
...
آمد ... خاک پایت
ادنی تو بدیده ...
همچون ... دوازده برج
... اطلس
...
... زمین و آسمانی
از پرده به پرده ...

گیتی همه دیده‌های تا فرق / در پرتو نور او شده غرق
گردی همه کاینات ز اکرم / چون قطره بموج بحر قلزم
گوش از زبان بی‌زبانی / بشنید کلام جاودانی
ذرات حقیقت تو شد گوش / گوش از جهات رسته مدهوش
دریافت به پیر هوشی ذوق / از نکهت آن حدیث که شوق
هر نکته از آن شنیده پاک / سرمایه صد هزار ادراک
تورات کلیم از آن غذایی / انجیل مسیح از آن صدایی
بر سقف زبرجدی گرفتی / زان خوبتر آمدی که رفتی
چون ناوج سپهر آمدی باز / شد عالم پر ز نور پر ناز
دیر ار گشتی از تو معمور / مه رفتی و مهر آمدی باز
نور تو میان جانش بنیاد / بی نور تو کس جهان مبیناد

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

چون صبح ازل ز عشق دم زد / عشق آتش شوق در قلم زد
از لوح عدم قلم برافراشت / صد نقش بدیع پیکر انگاشت
هر چند فلک زاده عشق / ارکان زمین فتاده عشق
بی عشق نشان ز نیک و بد نیست / جزوی که ز عشق بی‌خود نیست
این سقف بلند لاجوردی / روزان و شبان بگرد گردی
نیلوفر بوستان عشق است / گوی خم صولجان عشق است
مقناطیسی که طبع سنگ است / در آهن سخت کرده چنگ است
عشق است فتاده آهن سنگ / سر بر زده از درون سنگ
این سنگ که چون درین نشیمن / بی سنگ شود در شوق آهن
زان گوهر قابس و دمندان / در جذبه عشق دلپسند آن
هر چند که عشق دردناک است / آسایش سینه‌های پاک است
از محنت چرخ باژگون گرد / بی دولت عشق کی ره برد
کی زاد میان جود و جهد عالی / از معنی عشق نیست خالی
لیکن از دست فرقت و درد / افزون باشد ز منزل گرد
معشوق یکی ز بیست و در / لیکن ز جور دلش دو نیم
معشوق یکی ز رشت و گنج / از نهایش بسیر مانده در
خوش آنکه بعد ساختن سنجی / زین اغذیه‌ها ضمیر خود
دل بسته به طرف نازنینی / در مجلس انس خرده بینی
دامن پاکی ز دست اغیار / بی دامن پاک چون گل از خار
خوشتر ز زوی اگر چون اسیری / شد بسته هر دیو پری
خجلت ده گل تازه رویی / مشک سخن از سپید مویی
آیینه رو جهان جانست / مفتاح فتوحها کاش
عشقت جوازی و جاگون / محمل بحقیقت رساند
صحرای وجود را گل انجمن / دریای مجاز را ابل است
از عشق کسی که بی عیب است / در انجمن جهان غریب است
غافل ز جوهرم محرمیت / شنید هم سیم آدمیت
از ذکر و اعظم محن ور / بر مجلس وعظ سایه‌ست
از ذوق عشق تکیه راند / و افسانه عاشقان مجمع اند
خوکم شده بر و گذر کرد / و دیکم شده خود خبر کرد
زد بانگ که گیت خاطر افروز / گر عشق نبوده خاطر افروز
بی محنت عشق دیده مرکز / زد داغ بتان شمع هر کز
برخاست ز جای سیاده دردی / هرگز ز دلش نشاده دردی
کاین کس هم ای ستوده بهر / گر عشق نبوده مرکزم بهر

خرکم شده را بجو اندکانی / اینک نو تو بیار فار
این راز جوی گران در دم / چو گوش دار هیچ کم نیست
سرمایه بجوی ز عشق است / بل کادمی آدمی ز عشق است
هر کس که نه عاشق آدمی نیست / شایسته بزم محرمی نیست
جایی که کمند عشق شد بند / بگسل ز همه بعشق پیوند
جز عشق مگوی هیچ و مشنو / حرفی که ز عشق از آن حذر شو
از هر چه سخنوران بدانند / در لوح سخن وری بخوانند

در سبب نظم این کتاب و باعث رقم این خطاب

مقبول‌ترین فسانه عشق است / مطبوع‌ترین ترانه عشق است
این راز چو پرده باز کردم / وین طرفه ترانه ساز کردم
شد طوطی طبع من شکرخا / از قصه یوسف و زلیخا
حیف از کلکم در شکرریز / شیرین سخنان شکر آمیز
در عالم از آن فتاد شوری / در خاطر عاشقان دوری
زچشم لطف بود لیکن / زان تشنگیم نگشت ساکن
وز دل من زجای دیگر / میخواست ز نو نوای دیگر
چون قرعه زدم بفال مجنون / افتاد بشرح حال مجنون
هر چند که پیش از این دو استاد / در ملک سخن بلند بنیاد
در نکته وری زبان گشادند / داد سخن اندر آن بدادند
از گنجه چو گنج آن گهر ریز / وز هند چو طوطی شکر ریز
آن معجزه زن بکوشش دعوی / وین جلوه ده عروس معنی
آن کنده ز نظم نقش در سنگ / وین داده بحسن صیقلش رنگ
آن برده علم باوج اعجاز / وین کرده فسون سامری ساز
من هم که از قفا به بستم / برناقه باد پا نشستم
هر جا که رسید رخش ایشان / از خاطر فیض بخش ایشان
من نیز بقافله رسانم / خود را بغبارشان رسانم
در مانده ام از شمار ایشان / بر چهره من غبار ایشان
اکسیر وجودم آن غبار است / ز رفتن بنیادم آن نثار است
بی ابی غرقم بموج قلزم / از خاک چو آنکم تیمم
از چشمه آب چو نم / وز روی خود آن عنایتم
فیاض به سر دوش عرب / دریوزه کنی از آب
کو هر چو توان زکان گرفتن / دشت...
جام از کف دست خویش خوردن / آب از خم خوی خویش خوردن
بر آنکه خوری بکاسه زر / از حوض سفالی دیگر
در لجه فیض نیست امساک / لیکن قطه است خاطر پاک
بشکست دلان جسمه سنگ / چون آب کند بگوش آهنگ
هر چشمه که نز سنگ خالی / ناکه شد آب رحوالی
هر سوج جی ز آب دائم / هم خود خورم آب و هم خورانم
سازم ز سر دستش عجب ساقی / دریوزه کنم شراب باقی

در ذکر بعضی بزرگان از داره بلده و سال و دعای بعضی از بزرگ‌زادگان نقطه و خال

ای ساقی جان فدای روحی / پرکن قدح از می صبوحی
زان می که برابل و دل مباح است / روشن کن غره صباح است
تا جام صبحدم نشینیم / رانیم بمجلس جوانان
در پرتو آن بهم نشینیم / چون فرز لطایف لطیفان
آنانکه بهم رفیق بودیم / باهم قدم طلب نهادیم
بر یکدیگر شفیق بودیم / باهم سبق ادب گشادیم

شد جانب شان سلام گویان / زان ماه‌رسان و ماه‌جویان — گفتند که به نام دارد / اصل و نسب از کرام دارد
دستوری جو بسوی او راند / در ساحت او شتر نخواباند — زانوی شتر چو بست گشت / بنهاد بزانوی ادب دست
وز ذوق برو دهان و نظر کرد / در جان وی آن نظر اثر کرد — خندان خندان شکر شکن شد / با او بکرشمه در سخن شد
از لب سخن شکری بریخت / لولو ز عقیق از همی بریخت — او هم بخوشی جواب میداد / وز ساقی لب شراب میداد
چیزی از حسن ذات معنید / نا خورده شراب مست میشد — از جام هم آن دو باده جامی / زقند یکی دو جرعه از جامی
بودند بدین صفت زمانی / گرد دو ربیده شد جوانی — بر روی زبان زندگانی / پوشیده بکسل از عوانی
بر ناقه تیز گام راکب / رخشنده در حی جو نجم ثاقب — میخواست شدند پیش و باز / بگشاده بخیر مقدم آواز
در نوبت آن فشان جلاجل / چون در کف مطربان جلاجل — آن بشنوه چو دید عقل ایشان / برخاست زجای خود پریشان
کردند از آن پری زمانی / وا آورده زمام ناقه دستی — آنان چو شتاب وی بدیدند / فرهاد کنان ز پی دویدند
کی چهره چنین شتاب سمانی / در قاعه عقاب باز آن ره — مینبد که بی رخت نشینم / بنشین که رخ تو میر ببینم
صحبت بجمال اگر زمانی است / در رابطه از آن نشانی است — دامن ز وفا کشید هنوان / سر رشته آن بریده نتوان
در جنبش زرد غبار رفتند / صد نکته آب دار گفتند — چون ز آتش آن فراغ / آن گفت بشنو ز داستان سودی
بر ناقه خود نشست و رانان / بر ناقه فغان نشیند خوانان — کاحال کم از ابی و فاده / در زاویه فراغ جا گیر
انگشت گزو چو گل دو روی باشد / وردی زده قاح بوی با — زانان بحکم که چون دم من / چون کوی گرفته باید انس
ور کم زمی نماید اقبال / بوشند تراوزن جو خلخال — ما شاد که اگر غبار گردم / یابد و درین دیار گردم
ورا بر کرد نشانه باشم / یک قطره برین دیار باشم — زین گفت و شنو د عاشقی / وز هیچ کسان نوا میسر
برگشت چو قیس غم رسیده

شنیدن مجنون صفت جمال لیلی را و ...
... از زنی و رشته جمال وی کردن

زان شمع فتیله دل مسلم
بهر شب خود فراغ صحبت / گشتی بنیاز ورده وفی — از خیل بتان سر ده داری / نیز قصه کوی مرده داری
هر زن که آمدی سر حی / وان میل و شغف و زی — گفتند که در فلان قبیله / اهمال جو عین حیله
جمعی به دیار وی رسیدند / هر سو بهوائش کرد لیلی — حسن حرم از جهت وصل / هم خود به درویش که چون
لیلی آمد به نام و خیلی / فرقت ز دیده نشنین — این قصه شنید و حیران / فرود ابلیس هجر آن
از گوشش مجوی کار دیگر / وان ناقه بزیر آن آورد — مرانند در آرزوی لیلی / تا سر بزند درین کوی لیلی
از شوق درون فغان برآورد

در صحبت دو درخور هم گشت / می هم چنگ نبرده گشت — ما را بگذاشتند و رفتند / زین باغ نداشتند و رفتند
چون لاله جدا از باغ ایشان / داریم بسینه داغ ایشان — فردوس برین مقامشان باد / کوثر ز تشنگی جامشان باد
ساقی می غم زدای درده / وان جام طرب فزای درده — آن می که چو طبع اوستاد / از حال مقدمان دهد یاد
تا بت قدحان را بجبرش / صافی قدحان بزم جمشید — پیران مسالک طریقت / شیران ممالک حقیقت
رو تا فکنان ز خود پرستی / ره با فلکان بسر بمستی — بنهاده بسینه داغ بودند / بر ظلمتیان چراغ بودند
خلقی ز نشان زینت تار / بودند ادا قبس انوار — فارغ ز فراغ و شغل گشتند / مستغرق نور جمع گشتند
هر جا ز نشان نشان اثر / تا پایه قرب رهنمای است — باد آسمان فدای ایشان / چون خاک ره وفای ایشان
ساقی دل ما ز ما گرفته / هم شیب و فراز ما گرفته — می ده که از این می و مانی / یکدم ما را ده رهایی
بهای امید را بخندان / از جام چو جرعه نقشبندان — از نقش خودی و خود ببینی / ما را بر ما نقشبندان
زین پیش اگر چه بود بنیاد / از این جنیدان بس آباد — بغداد که تو بشد سمرقند / باشد ز عبیدیان خطر بند
چون نام بکار خنده ایشان / کن قافیه شان عبیدیان را — در شوکتی چو زان برآید / زین قافیه خوب بر نشاید
ترکیب رسوم صوفیانه / تغلیبت بدیع در زمانه — این نظم که بود و لابد الی / زین قافیه ما بساد حالی
ساقی بده آن می چو خورشید / در جام جهان نمای جمشید — آن می که بود ز نور برقع / تاریخ کشای کهنه و نو
بهرام کجا و گور او کو / وان بانوی شیر زاد او کو — کاووس چو گردد کاسش خیزد / وان کاخ سپهر اساس خود ور
چنگیز که بود و کی این دشت / وین دشت ز گرگ کیش گشت — در پنجه گرگ روبهی کرد / قالب به مصاف او تهی کرد
تیمور شه آن چو سد آهن / ایمن رفاه دز خرامش — شد در کف عجز رزم جویان / جان داد ز ملک و مال محروم
شهرخ که بر فوج می ببرید / آوازه به شهر نبی درید — شد در کف این بساط آفاق / با شاهی و فر ... مات
شاهی که ز ظلم عار دارد / کز عدل و کرم شعار دارد — عالش چو بنا بجنت و تاج / او را به عاجز احتیاج است
فارق ز جهان درین فضا نیم / آوازه عدل از او بماند — حجاج چو در ختا ز ایشان / از ظلمت ظلم او جهان ریش
آن گشت عادل است و نام / در دور وی هر که رفت آرام — وین زینت عالمی بدانند / صد عقده عقوبت آماده ریش
خوش وقت کسی که پند گیرد / عبرت ز کسی که پند گیرد — در سلطنت آنچه پسند خواهد / وان را که پسند کار بندد
ساقی بده آن می کهن سال / یاقوت مذاب و لعل سیال — آن می که چو دوستان بنوشند / با هم بوفا و مهر کوشند
آرام شود رسیدگان را / پیوند دهد بریدگان را — تا بر گنبد بهار بود / نقل از می عشق در بنوشند

چون روز لیلیش بدیدند   بر روی همه مردمی دمیدند
گفتند بگفتگوی نمایش   کردند بصد زبانه کاهش
لیک از همه سو نظر همی یافت   از مقصد خود اثر همی یافت
خون گشت ز ناامیدیش دل   ناگاه برآمد از مقابل
آواز جلاجل و بانگ خلخال   کردند سماع آن پر و بال
در حلقه ز دیده سپردی   چون زنگ در [illegible]
رویی ز حساب وصف بیرون   گلگونه نکرده لیک گلگون
جبهه چو کشیده لوح سیمی   نی نی چو مه تمام نیمی
ابروش کمان عنبرین توز   وز کاکلش ز مشک پر دلدوز
آهو چشمی که گویی آهو   چشمش بنظاره وحشت اندود
چون لعل لبی ولی ز آهنگ   چون می در لطف و لعل در رنگ
کوچک دهنی عجب شکرباب   زنبور عسل نگر بگلزار
بر برگ گلی شده هنرکوش   نیشی زده است و گرد او نوش
درج گهرش عقد دندان   چون غنچه ز رخ صبح خندان
سیمین ذقنش ز لطف سیبی   بر آن سیب عجب خود فریبی
بر روی خالی ز مشک سوده   باد از رخ لطف او نموده
غبغب که از او دست بلورین   گویی تو که سیم تن نگارین
سیمی سیمی گرفته در مشت   حلقه شده گرد سیبش انگشت
هر موی ز زلف او کمندی   بر پای دلی نهاده بندی
لیلی آمد بدین شمایل   وز جای برفت قیس بیدل
گشته بروی یکدگر خوش   در خرمن هم زدند آتش
آن حلقه زلف باز میکرد   وین دست ز دوش باز میکرد
آن پرده ز رخ گشاده میداد   وین صبر و خرد بباد میداد
آن ناوک زهرناک میزد   وین روز بر هلاک میزد
آن خنده زنان شکر همی ریخت   وین گریه کنان گهر همی بیخت
آن از غم خوی جبین همی [illegible]   وین در غم عشق و دین همی [illegible]
آن بر سر حسن نازی بود   وین بر سر نیازی بود
القصه شدند عاشق بر   از یکدگر چو شکر و شیر
چون غنچه بهم دو برگ گلرنگ   کردند آغاز صحبتی تنگ
شد دیده چو چهره [illegible]   گفتند شکر سخن یکبار
هر یک به بهانه جایی   میگفت نبوده ما جدایی
نی شرح غم نو و کهن بود   مقصود سخن همین سخن بود
غافل ز فریب این غم آباد   بودند رهیده هر غم آزاد
الا غم آن که چون سحر آید   این روز وصال شب درآید
دور از دو بر چگونه باشند   بی یکدیگر چگونه باشند
بی ترجمه زبان هر یک   میگفت زبان حال بیشک
زارم ز تو هم شب امروز   دور از شب یاد یار پیروز
خورشید که بادشاه روز است   در ظلمت شب بیاد روز است
تا خسرو جهان فروز باداد   شبهای زمانه روز باداد
این [illegible] لیک گرد دل   کی گردش چرخ بنده گردن
زد بر علمی که مشرق افراخت   دوری فلکش بمغرب انداخت
قیس و لیلی ز هم بریدند   وز بیدلی فرقت [illegible]

افسانه [illegible] گذرانیدن لیلی و مجنون بی حال [illegible]

آن ناقه بجای خویشتن راند   وین [illegible] شکسته در [illegible] ماند
گوی ز رخ خود زمین گردی   در ظلمت جاه منوب افتاد
شب گیر ز روز لاجورد [illegible]   شد [illegible] در ظلمت آباد

حلی

سیب

زرین طاوسان ازین کهن باغ   بگذشت و نشست لشکر زاغ
مشکین پر از هم گشادند   کافوری بیضها نهادند
افراخت هزار مشعل نور   رخشانی بیضهای کافور
قیس از لیلی بریده پیوند   محمل بمنازل خود افکند
دل با لیلی و تن بخانه   جان ناوک درد را نشانه
چون مار گزیده تا بروز [illegible]   میکند نگار خویش جانی
لیلی میگفت و اشک میریخت   در هجر بفرق خاک میبیخت
لیلی میگفت و آه میکرد   آهش بسپهر راه میکرد
هر چند شدی فسانه پرداز   کردی پی خواب حیلها ساز
کاری بحیل نمیشدی راست   میگفت دمی [illegible]
پهلو چو به بسترش رسیدی   خواب از غم بسترش رمیدی
گویی که ز بسترش بهار   در پهلو همی خلید صد خار
وحشی تری برانو   آورده در آن دو آینه رو
هر صورت محنتی که بودی   زان آینه اش رو نمودی
وز زاری گلستان [illegible]   فریاد کنان [illegible]
بر سینه غمی گران [illegible]   صد چرخ زدی برقص [illegible]
نومید ز چاره سازی شب   راندی سخن از درازی شب
گفتی شب غم عجب بلایی است   شب نیست سیاه اژدهایی است
بر دور افق کشیده خود را   در کام گرفته تنگ دم را
کام از لب یار چون بیابم   کافتاده بکام اژدهایم
کو صبح که گیر فسون بخواند   وز آفت او مرا رهاند
این بود ز داغ فرقت یار   شب تا دم صبح قیس را کار
لیلی بکریم کار خویش   غم داشت ازین قبیل در پیش
از صحبت قیس یاد میکرد   [illegible] فراق داد میکرد
هر حال که قیس ناتوان داشت   او نیز جدا از او همان داشت
چشمش بخیال او می خفت   می راند ز دیده اشک [illegible]
حسنا [illegible] بلند پرداز   هر جا [illegible]
من فرش حرم سرای خویشم   همخوابه ز جای خویشم
رفتن سوی او ز من نیاید   وای دل من گر او نیاید
مردان همه [illegible] حالند   بیچاره زنان [illegible]
آمد شد عشق کار زن نیست   زن [illegible] کار خویشتن نیست
عشق ار بر آورد سر از جیب   از مرد هنر بود ز زن عیب
داغی که مراست بر دل از وی   رنجی که مراست حاصل از وی
گر بر دل وی ز صد یکی هست   امید وصالش اندکی هست
در رغبت او بلا گر افتاد   این دو دل [illegible] کم باد
تا صبحدم این ترانه می زد   وآتش ز دلش زبانه میزد
القصه دو عاشق وفادار   مرده ز فراق هم گرفتار
تا یک شبی به روز بردند   وز جان ره عاشقی سپردند

رفتن مجنون روز دیگر بجستن لیلی و ملاقات کردن و بجهت ازدحام مجال سخن نایافتن

در دل غم آنکه شب جز آه [illegible]   چون روز شود چه ره نماید
چون شب [illegible] صبح دم برآورد   وز زرد قصب علم برآورد
با دم او بمشک بیزی   زخم شجر [illegible]
نبرین علمش بزرافشانی   نیلی صدف و گهرفشانی
قیس از دم اژدهای شب رست   وز آه و نفیر دم فروبست
بر ناقه ره نورد دم زد   وندر ره بیخودی قدم زد

می زان که شنید شوق خوانان   تا ساخت خرگاه جانان
در خیمه چو سایه جون را داشت   از دور زبام خود نگه داشت
تا دید خستگی نشانی   میگفت بخود داستانی
کای قبله نور و حجله حور   در سایه آن آفتاب مستور
لیلی است و راه چشم او پیش   تو پرده چشم روشن من
هستم ز فراق سر بسنگ باران   چون دامن تو برو زباران
بر گرد زار من بخشای   وز ظلمت پرده بجای
چون بیخم اگر رسد بر سنگ   زین جا نکنم برفتن آهنگ
هر چند دهند هیچ و نایم   خود را بپوشیده چون ظلام
بر یاد تو تن نهاده دائم   هستم چو ستون ستاده قائم
با درد دل من بسی است ثانی   از کردن من سخن این باب
در بحث کار من چو کوهی   وز غم زنج یار من چو موئی
حیبی منگر دهد جفایت   دست من و دامن وفایت
من بودم و دود دل شب سوز   وای از گذر دو جو دم امروز
لیلی است چو آب زندگانی   من تشنه جگر چنانکه دانی
وقتی که بر ابرم افشاند   بیگانه و آتشم نشاند
من از غم تشنه چیز در آتش   او خرم و شاد کام در کشش
قیس از جو شنید بر آواز   در خیمه شنید لیلی آواز
در سینه فروخت آتش او   شد سوی برون نهانش از او
از پرده خیمه چهره گلگون   آمد چون گل ز غنچه بیرون
برنا و شاده قیس را دید   چون صبح برو بخندید
از حقه لعل گوهر افشاند   در بسته و شکر افشاند
گفت ای زده دم بمهر رویم   بر جان تو داغ آرزویم
در دیده گرانت در دل   با گرد به سینه تو منزل
داری تو گمان که زغم من درد   تنها بدل تو آشیان کرد
هست ای ز تو داغ عشق خندان   در دل من هزار خندان
لیکن چو تو دم زدن نیارم   سوی تو قدم زدن نیارم
رازی که تو خویش تو گفتن   من نتوانم نهفتن
عاشق زده گو به جان دهد کام   معشوق به لبس خرمناک
عاشق غم دل نیارد از   معشوق و کمان نهفتن ز راز
عاشق نالد زدرد دوری   معشوق و حوستی و صبوری
عاشق گرید پرده چون   معشوق دل فرو خورد چون
عاشق زحیات و چو پیدارد   معشوق نگاه پاس دارد
سازنده که ساز عشق پرداخت   معشوق و عاشق بهم ساخت
این هر دو نو از یک مقامند   از یکدیگر جدا نیامد
چون قیس شنید این ترانه   بر داشت سرود عاشقانه
از ذوق در دید به من را   بر خاک فکند خویشتن را
میخواست که راز خوا لیلی   چون سایه فتد جای لیلی
با او زگذشته راز گوید   غمهای شبانه باز گوید
هم زاد و انش دوان سو   عاشق گشتند هر جا کوی
دهشت زده گشت قیس از آن گفت   لب بست زگفتن و گوی جانان
محروم ز کام خویش برخاست   دل خسته و سینه ریش برخاست
بی رفت دل هر دو غم جفت   با خویشتن این سرود می گفت
کای قوم که همدمان یارید   یک دم او را بمن گذارید
تا بر جمال او بسبیم   خرم به وصال او نشینم
زین چیست به ترک دلنگاری   پرده شب فراق افگاری

بودند درین هنر نگاه   قیس هنری رسید از راه
رویی زغبار راه پر گرد   جانی ز فراق یار پر درد
بوسید زمین و در جا گفت   بر لیلی و خیل او دعا گفت
لیلی سوی او نظر فکند آن   زان جمع بکمال و نیز دست
از عشوه کشیده زلف بر رو   و نیز ز کمند چین دار ابرو
با هم که به قیس خنده آمیز   با هم که نه قیس و شکر ریز
با هم که قیس در تبسم   با هم که قیس در تکلم
او در همه بود و شب باده   خوش باهمه و دست باده
قیس از بر خویش نظاره کردی   از پیش نظر کنار کردی
در آن سخن زبان گشادی   این گوش به دیگری نهادی
چون قیس ز لیلی آن هنر دید   حال خود از آن هنر دگر دید
شاخ امیش گل دگر کرد   شد لاله سرخ او گل زرد
از هر دو لعل تر فرو ریخت   بر صفحه زر که فرو ریخت
پرده ز رخ نیاز بر داشت   وین پرده جان که از بر داشت
کان رونق کار و بار من گو   وان حرمت و اعتبار منگر
خوش آنکه چو سلیم بدید   از صحبت دیگران بریدی
با من بودی به من نشستی   با من ز سخن دهن ببستی
زو خواستی بروزگاران   عذر گنه گناه کاران
گو با همه بی گناهی من   یک تن بی عذر خواهی من
گر بی نشود شفیع من کس   این اشک چو خون شفیع من بس
لیلی چو غزل سرائیش دید   وین نغمه که ناگه از او شنید
آورد ز جلوه دست بوسش   بگشاد زبان بگفت و گویش
شد در رخ او ز لطف خندان   گفتا ای شه خیل در دو خندان
با هر دو دو یار مهربانم   وز زخمه عشق در فغانم
بیگانه زغم و آشنا دل   بر چنگ زبان دیر صفا دل
چین در ابرو اگر فکندم   تا ظن نبری که گرنه پسندم
بر روی کس جهان مردم   باشد کس زبان مردم
عشقت که بود ز نقد جانی   چون گنج ز دیده ام نهان بر
چون قیس شنید این حکایت   شد بیهوش از این حکایت
بر خاک چو سایه بخود افتاد   در سایه آن سهی قد افتاد
تا دیر گاه از زمین نجنبید   گفتند بخواب و کی جنبید
بر چهره زدند آبش از چشم   آن آب بزد خیال چشم
خوبان عرب ز جا بجستند   هنگامه خویش برشکستند
رفتند هم قران دختران   از تهمت خلق او گریزان
گفتند از آن پری که ای کس   و ماند همین و لیلی و بس
او خفته و لیلیش به بالین   بر ماه همی فشاند پروین
یعنی که بداغ شوق مردب   وز محنت عشق جان سپرد
تا آخر روز حالش این بود   چون مرده فتاده بر زمین بود
چون روز گذشت چشم بگشاد   جسمش بکمال لیلی افتاد
او نیز زدیده خون فشان کرد   در هر مژه سیل خون روان کرد
لیلی پرسید کای یگانه   در مجمع عاشقان فسانه
این بیخودی از کجا فتاد   وین باده بیخودی که داد
گفتا که تو خورده ام من می   وین باده تو داده ام بسانی
بر من ز تحفه نافی روی   بستی ز سخن لب سخنگوی
گفت از کف دیگران نهاده   از دست دیگران ستانی
پیش آمدت فگندیم پس   خوار آیدم گرای بچشم مهر جنس

واخورد لطف باز کرد بی
گفتی سخنان مستی انگیز
لیلی چو شنید این حکایت
وردی گر ترا است حاصل آن
شد قیس ز ذوق این سخن شاد
ز رفت نکوان آفاق
منصور گشای عرصه ناز
آهوی شکار بکر شیران
بازار شکسته قدر [illegible]
از صوت و شناخ و بانگ خلخال
یعنی لیلی نگار موزون
و ز عقد وفاش هیچ سنگ [illegible]
دل [illegible] ز صاحبش [illegible]
خواهان رضای او بعهده
روشن کن این بلند طارم
سوگند به بیدهای روشن
بر لوح وجود هر چه دید
واقف ز کنوز آفرینش
سوگند بهر غریب مهجور
هر ضربت تیغ هجر دیده
داگر ده بمهر جون خودی سند
سوگند بهر چه از وجود است
تا دور فلک دهد امانم

صد عشوه و ناز [illegible] کردی
گردی زان [illegible] بستیم تیز
گفتا بگرشمه عنایت
داغی گر ترا است بر دل من

چون پرورشی [illegible] صافم
گر پنجه دی کنم [illegible]
با قیس گدای [illegible] جانم
در درد دل من ازان [illegible]

عقد وفا بستن لیلی و مجنون و تاکید آن بسوگند کردن

مجنون نشین پرده راز
بازو شکن صف دلیران
از زان کن نرخ مهر [illegible]
[illegible] حده مطرب حال
آن جو [illegible] عقیقش ز ابر مجنون
محتاج گدای تنگ دست
جان داده [illegible]
گفتش ای استواری عهد
از شمع سپهر چراغ انجم
بر عالم راز پرتو افکن
تا که بکمال آن رسیده
عارف برموز آفرینش
افتاده ز یار خویشتن دور
هر شربت زهر غم چشیده
و ز هر که نه او بریده پیوند
گوینده آن خجسته سوگند
او تو بود انیس جانم

رنجان حدیقه امانی
سجاده نورد پارسایان
جان عجم از هوای [illegible]
از طوق بگلو ز نور گوش
جون دید که قیس [illegible]
جون روز دگر [illegible]
برداشت دل از جا [illegible]
سوگند بذات ایزد پاک
فی نفس وجود [illegible] جود
ناظر بحقایق نهانی
سوگند به سینهای دانا
هر نکته مشکلی که خوانده
نی در شب غم امید [illegible]
سوگند بهر [illegible]
پیراهن غنچه [illegible] چاک
که مهر تو تا محال باشد
باشم بجفا این غم آباد

بگریه و [illegible] معاقم
ز آدمیم [illegible] سنگ خاره
قوت ده جسم ناتوانم
وز داغ صفت [illegible]
شاد از رخ خود نگار بنهاد
جون ابروی خود بنیکوی [illegible]
گلبرگ بهار زندگانی
[illegible] خود نمایان
جسم [illegible] جمال [illegible]
بازی ده عقل [illegible]
عشقش [illegible] حد قیاس
جان پر از آرزو [illegible]
[illegible] و ز زبان عهد [illegible]
گردش ده چرخهای افلاک
مقصود که [illegible]
حاضر بد قایق معانی
بر دانش خرد توانا
[illegible] ز حل آن نمانده
نی [illegible]
همچون [illegible]
و ز [illegible] عیب [illegible]
بر پیمان من محال باشد
از شادی هر دو عالم آزاد

صد باره گراز غمت بمیرم
هیچ گره با تو [illegible]
تا لوح وفات شد [illegible]
این جبه وفا مباد [illegible]
[illegible] زمی کرفت تاریک
نهاده به طوق بار گردن
باد [illegible] حکایت شب
در وصل جو قیس [illegible]
آمد مجنون ز پرده بیرون
در هر محفل که جاش کردند
زان نکته جو هر که عشق [illegible]
دیگر [illegible] سپهر دوار
تاراج متاع هوشیاری
[illegible] غارانده
آسوده بسایه مغیلان
هم کردن آهوان صحرا
سنگ افکن شیشه خانه عقل
یعنی مجنون اسیر لیلی
بر بستر شب نیار سیدی
هر بار [illegible] که دیدی [illegible]
جون قوم [illegible] صفت [illegible]
تیغ [illegible] بر [illegible]
دیدند دلیل [illegible] جستند

پیوند بدیگری نگیرم
با [illegible] نیست [illegible]
از وقف دو کون توبه کستم
گر بس [illegible]
میکرد گران ز دور [illegible]
در چند ز دست [illegible]
[illegible] روز و [illegible] شکایت شب
وین عهد وفا بعهد او دید
مجنون لقبش نهاد گردون
مجنون مجنون [illegible] کردند
زان نام جو هر که عشق خواند

بخت ار دهد اختیار کارم
گر هم نفسم مباد بی تو
زین عهد که با تو بستم امروز
لیلی جو [illegible]
ترک همه کار و بار خود کرد
جون قیس [illegible]
آن شب بودی فرشته با هم
و سواس [illegible]
[illegible] بدین لقب سرانجام
او نیز [illegible] خطاب [illegible]
جای [illegible]

استفسار کردن اهل قبیله مجنون ازحال او و اطلاع یافتن از محبت داشتن با لیلی

دیوانه سوار طفل کوه
سرگشته وادی ذلیلان
هم شیون بلبلان شیدا
برهم زن دام و دانه عقل
شوریده [illegible] لیلی
جون روز شدی [illegible]
از یار [illegible]
در طعنه [illegible] زبان کشیدند
و ز [illegible] رحم [illegible]
و ز [illegible]

رنجور خوانهای افلاس
دمساز مغنیان فریادی
تاراج رسیده [illegible] عشق
[illegible]
جون از خود و قوم خود [illegible]
سررشته عهد پاره کردی
هر خویش [illegible]
کو از میان [illegible]
جون [illegible]
[illegible]

از جمله تو باشی اختیارم
پروای کسم مباد بی تو
عهد همه را شکستم امروز
در مهد وفا بعهد [illegible]
روی از همه کس بیار خود کرد
سر در ره ناقه اش کشیدی
از صحبت غیر رسته با هم
[illegible] عاقبت [illegible]
از نام [illegible] قیس [illegible] نام
زین تازه ترا ز ذوق [illegible] بود
[illegible] عاشق [illegible]
بهتر نبود ز عاشقی کار
رقاص [illegible] بیقراری
رنجور [illegible] وسواس
همزاد مجردان آزاد
نعلین دریده ره عشق
با دیو و پری [illegible] قبیله
و ز [illegible]
و ز هم [illegible] کناره کردی
دور افکندی ز خویش خویشان
گر قوم خودش [illegible]
پیرامن او [illegible]
و ز پرده برون [illegible] آواز

یاری بود وکش دران قبیله / حالم بعصا علی حبیله
شیرین کاری بحسن گزاری / در پرده عشق راز داری
گفتند بدو که قیس رنجید / گردت چونی ز بخت بنید
دردی دردم دم وفایی / باشد که بدون دید صلاحی
افتاد بی تفحص حال / روزی دو سه قیس بد سگال
وانگه گفتش که ای برادر / دارم زغمت دلی برآذر
داغ غم تو بسوخت جانم / زان شعله معجز انجوانم
پیوند و فا بریدن چیست / در صحبت ما رمیدنت چیست
در پیش بهم چو یک بودیم / چون لام و الف الیف بودیم
انصاف بده که آن نگارست / آن فاعل چون شده وفارست
بنشین نفسی که راز گوییم / احوال گذشته باز گوییم
بیمار ندید از لب کبابیست / بوی یاری زره نیابید
در خلوت دوستان دمی زن / معماری دوستان که گفت از
مجنون چو شنید این تراز / رونالد و آه عاشقانه
گفتا ای دیرینه همدم من / واندر هر راز محرم من
کاریم ز سر فتاده دشوار / در وطی فرد نیم از آن کار
کاری ز که بار رنج و اندوه / صد بار فزون گران تر از کوه
این بار دم اگر نشنیده است / دانم نشنی که خواهدم گشت
پرسید که آن کدام بار است / وان بر دلت از کدام یار است
گفتا غم لیلی و پیغام داد / از گفتن نام آن پری زاد
هم چشم ز کار رفت دیدم / هم لب زحدیث گشت خاموش
دستار زده جهان فتاده / لب مرده ز زهره مانده ناده
آن یار چو دید حال او را / در عشق و وفا کمال او را
دانست که کار و بار او چیست / معشوقه کدام و یار او کیست
ز آشفتگیش به بی ثباتی / وان راز نهان ز یکدگر گفت
مقصود وی اینکه آن غم و رنج / گردد زده و اگر آن ده گنج

خبر یافتن پدر مجنون از عشقبازی او با لیلی و نصیحت کردن و ایراد ان باب

مسکین پدرش خبر چو زان یافت / چون باد بسوی او عنان تافت
هر پندی ز دل درش چون / وز مهر کشیدش اندر آغوش
کای جان پدر چه حال داری / کاه پدر چه و بال داری
امروز شنیده ام که جایی / دادی دل خود بدلربایی
در خط این خط بجایی / نیکو نبود عشق بازی
لیکن همه کس نه آن نه خوب است / هر منظر خوب دلربا نیست
معشوقه که در نهفت باید / این کار ز اصل نشناید
لیکن که بچشم تو عزیز است / نسبت بتو کمترین کنیز است
در مذهب عقل نیست چیزی / معشوق شدن به هر کنیزی
تو خضر و کسی به سر بلندی / خضرای دمن وی از نژندی
عالم همه خاک پای خضرت / خضرای دمن چه جای خضرت
بردار غذا براد و ل ارزی / پیوند مکن بچپل زوری
اوچیس تو گل نازپرور / او زاغ و تو نازنین تذروی
با خس گل و سرو را چه نسبت / با زاغ تذرو را چه نسبت
چه سیند نصیب خود از این باغ / گه لاله که ز تهی دل داغ
با غیبت پراز گل و ریاحین / ریحان نمی بوی ولالی چین
صد دسته بدست خویش نیکو / دل بسته شدن بلا له چند
وین نیز مقررست و معلوم / کان جی که بلبلی اند مرموم

با همه بر سر نزاع اند / سرباز زنان ز جمع چند
هستیم بهم چو آب و آتش / از صحبت یکدگر عنان تاب
داریم درین میان بسی جنگ / صد تیغ بخون یکدگر رنگ
با تنگ بدین سخن ستیزد / خود گو که زدوستی چه خیزد
مجنون به پدر چو این نصایح / گفت ای بزبان مهر ناصح
هر نکته حکمتی که گفتی / هر در نصیحتی که سفتی
بشنود که گشته دایرش شد / آویزه گوش جان من شد
با تو نه زدل عتاب دارم / لیکن همه را جواب دارم
گفتی که شدی زعشق مفتون / وز جذبه عاشقی دگرگون
آری زدم نفس ز انکار / عشق است مراد ازین چه کار
حاشا که از این دو ایستم من / جز زنده بعشق نیستم من
هر کس که نه راه عشق ورزد / در مذهب ما جوی نیرزد
عشق است خلاصه دل و جان / از کوه وشت هیچ باز گون گرد
گفتی که بدلبری نشاید / مرغی که نه ز اصل پاک زاید
خوبان که سرشته ز آب و خاک اند / گر پاک دل نه ز اصل پاک اند
آیینه نور و ذوالجلال اند / عنوان صحیفه جمال اند
زآب و گل ار بتابد آن نور / یکسر تن نشود بجنس مشهور
بی ذوق دیده نزد دل پاکست / بی تن که ... جان فزاید
گفتی لیلی بحسن تا بات / لیکن نسب فرو تر است
عاشق نسب چه کار دارد / کز هرچه نه عشق عار دارد
هر کس که بود فتاده عشق / فرزند دل است زاده عشق
از نسبت آب و گل بریدم / در روضه جان و دل چریدم
یار دشنا سد دیو ... / از عیب بری و ز هنر
گفتی که کشش بر از هویت / اندیشه تهی کن از ... پیش
در کنج غم عشق کار رفت / وین کار به اختیار من نیست
جوقی دو سه از وفا شکستند / بر صلح بجان من کوشند
از ناخن اگر چه جان خراشم / آن حرف وفا و جان تراشم
هر حرف صواب کز تو کانیست / ... کردن آن خطا شمارم
گفتی نسزد نصیب ... کس / از گلشن دهر یک گل و بس
لیلی که نسیم اوست طیبم / بس باشد از این چمن نصیبم
او جان منست ... / او هست و جز این ...
گر دو ز نگار نگاه بینم / کام دگر از جهان نخواهم
خاطر بهم است شاد ما را / شادی دگر مباد ما را
گفتی که بکین آن قبیله / داریم هزار کینه و حیله
بار اگر زمهر سینه چاکست / از کینه دگران چه باکست
لیلی چو زمهر من زند دم / از کین قبیلگی چه غم
من خود زمه جهان بر نیکم / با هر که ز او بود چه جنگم
از صلح منش اگر بود ننگ / آغاز کنم بخویش هم جنگ
بیچاره پدر چو قیس را دید / وز وی همه جان عشق بشنید
دانست که کار قیس بگذشت / در سیل فنا فتاده بربخت
در لب زبان و گفتش پند / بگسست ز پند و بند پیوند
انداخت ز فرط بیکراهی / کارش بشه از غایت آگهی

دلالت کردن بزرگان حی عامر پدر مجنون را بالکوی از قبایل عرب بنکاح مجنون

چون قیس بدید چه زمان / از پند پدر نشد بسامان
اعیان قبیله پیش آن پیر / گفتند بحسن رای و تدبیر

کای عاری فلک عماری

در آوردن تا آتش سودای او فرو نشیند

معموری ملک کامکاری

فرزند تو نور دیده ماست
آرام دل رمیده ماست
جشم و دل ما بدوست روشن
آب و گل ما از وست گلشن

زآتش هوا و سپندیم
تا چند بر آتشش پسندیم
چون عشق ودوده خاست ... سوزش
این دود فکنده بر سر و روشن

آن را که فتد چنین بلایی
گر زانکه طلب کند دوایی
از ظلمت ره سوی گرفتن
با مهر تو دگر گم گفتن

خود است و زود سفر نباید
و ز علاج آن پدر نیاید
این بر که بری رخی نکویی
مشهور جهان بکوی رویی

در عقد نکاح او در آری
همت بصلاح او گماری
باشد که بود و تسلی
فارغ شود از هوای لیلی

در خدمت آن میان ببندد
در قصه این زبان ... بندد
این نکته ز صاحبان ...
افتاد پسند خاطر ...

کیش و زبان و قیس را خواند
جشن نظرش بلطف بنشاند
گفتا ای تو بخت من ...
در دین ... چو مردم ...

چشم بشمایل تو پیوست
وز ... پیوستن او را
طبعم بتو شاد و سینه خرم
عالم ز جدایی تو درهم

تا چند ز خانه تو دوری
تنها ده و هرزه گرد بادی
بگذر بسوی خانه باز آی
چون مرغ بآشیانه باز آی

و ز نسبت خانه جانت واری
آنجا که ... ترا نگاری
تا صحبت تو نیاز دارد
و ز هرزه روی باز دارد

کامی که قدم بسعی نهد
و سد قدمت ...
در سوی ... فغان
در پای ... ...

گم تو کرمت نقد غم
از صفحه روزگار ... کم
در پرده یکی نگار دارد
کز ... جمال عار دارد

ما فی بدنی جو ور کمی ان
از جو ... نکهت ...
همشیره ... نگار او
محجوبه ... عم ... او

هردم بجهان فکند بهر تو
از قامت جو ... قیامتی نو
آوازه او بهر دیاری
آوازه چو تو هرا ...

بیرون ز حساب عقل ارزد
و ز ... قرون ... جمالش
در ... جاه ... ...
در ... اصل و نسب ...

بر دامن تو رنگی از دل
بر ... شیشه ... رنگی ...
حقیقت ... که ...
ماکشته ... وصل هم ...

خواهم که شود قرینه تو
خشنود بمهر و کینه تو
گردد ... جلوه ... ...
تا ... شود ...

باشید بهم جو جان و دل دوست
با دام ... و ...
گردید ... هم ... و ...
بی ... شود ... غمخانه ...

جو قیس شنید این سخن را
بگشاد لب ... شکر ... را
هم ... ز لب گهر
افتاد ... رشک ...

کای اصل وجود که هر من
خاک قدم تو افسر من
گل ... آب و خاکم
پرورده تست جان ... کم

من عیب ... ...
در راه ... ...
خورشید ... دشمن ... آن فرد
پیوند ... ...

دادم دل از جهان ...
آن به که من ... رسیده
ماند ... ... بام
زا ... ...

دیوانه ام از بلند رایی
دیوانه جه حد که خدایی
من بار خود ... زرد ...
در بارگه ... جو ... ...

جون ... در رفیق من ...
همتایی من رفیق من ...
بیچاره ... ...
این ... آب رفت ...

کسی ... اسی تو
باشد غم ... ...
باشد ... بی ... ...
از لیلی و عشق او ...

پیوندگی ... بخت
بند و غم لیلی ار دلت ...
بیگانگی ... برای ...
کو دل نشود ... دوست ...

تا وای ... خصم ... باغ
شهباز ... آید ... کند زاغ
گفتا پدر این ... ...
با بیدل این جه عشق ...

بیبات ... لیلی
تا سیر شود دلم ز لیلی
لیلی ... نقش ... ...
لیلی ... دلم زمین ...

لیلی ... ... او
او طوطی و دل ... او
گشتم ... همه جهان را
دیدم ... جانان ...

هر ... دو ... دل ...
جون ... دگر ... ستم ... دل ...
الا لیلی ... ...
جون ... ...

... دل ...
خورده دل ... ...
جون ... دیده ... حال مجنون ...
از ... نمیشود ... ...

با خاطر ... دعا ...

خواستگاری کردن عاقلان بنی لیلی که مجنون عهد ... کرد و اب دختر عم خود را ... بنکاح ... آورده

دکش ... قضا رضا ...

... عاشق سود ...
از جنگ کجا برآید آهنگ
از قصه قیس و دختر عم
بی زحمه عیب ... ...

تا دیده ... جنگ
با قیس ... عیب ...
فی الحال ... ...
در مجلس دوستان ...

جون ... ...
با تو نظری که داشت ...
خاطر بهوای دیگری داد
گر عشق تو قیس را دل ...

و ز دل ... ...
با دختر عم نکاح ...
او ... دختر عم
باشد ... ... شاد

آمد ... گرفت ...
یاری ... و دل ...
با اهل ... و ... ...
آسوده ... ...

تو ... فرو بست
گردش ... جان ... ...
کاری ... بخشش افتاد
با ... خاطر ...

لیلی جو شنید این حکایت
در ... که شنید ... دل ...
با قیس ... گردش زمانه
خورده ... ... افتاد

گرد از ... دست ... کم
با عاشق ... ... کردی
با ... جان ... ...
... داشت خطاب ...

کای ... وفا ... کردی
... ...
با هم ... کنند یاران
گردی ... ...

... ...
جون ... ...
گردم ... ...
این ... ... و ...

گندم ... ...
داندم ... ...
دامان ... ... گرفتی
... ...

اول ... ... دام
غم ... ... آتش ...
باد ... ... آتش ...
... مجلس ... ...

جون ... ... افتد

لیلی بچنین غم جگرسوز
شد یار طلب برسم هر روز
آورد هجوم سوی آن ماه
شب با دگران و روز با او
آن غایبش او نداشت سودی
با دیده یار خود نصیبی
هر لحظه خورد و دم برآیی
با کم ز گناه هیچ با هیچ
حاشا که اگر ملک شود هیچ
روزی که بزیر خاک باشم
بر قالب خود کفن ز غم چاک
با خویش همی سپرد مجنون
برگشت و بلبلیش ساختی
زین طرز لطیف و نظم دلکش
حاسد ببرد زبان بر آتش
تا بیند زمانه دور با دا
گفتم سببی که بهر گوشم
گردی همه برق آتش دید
تا دل ز همه بریک ساعتی
از خون دل از فرق قلم زد
مجنون چو بخواند آن آواز
زان و سر سپید با او
چون ابر شنیده دم بر باغ

چون کرد شب سیاه خود روز
لیلی بعتاب گفت زنهار
او شنیده لقای آن بت
یکدل نبود و هنوز با یار
بنهاد بر او سپر بجودی
گفت بر لب نشستی
خود ار نزم گمان گناهی
عشقت گنه من است و گر هیچ
باران کرده بتوفان منع
زالاین چشم بی آب چشم
و یاد دگران بر آید از خاک
این نکته همو در مکنون
لیلی زد و دیر خون جگرش
او نیز زد این ترانه خوش
شیرین و دستان دیرین
فرزند غم زمانه گو رهاند
وز جام فراق زهر نوشم
باران سرشک او دمید ز
دست بو هم چو خوابی
بر پاره کاغذی رقم زد
پا بسته زن چو خانه داد

تا که مجنون در آمد از راه
زد خنده و اندر آن جو بیش
کو دامن یار خویشتن گیر
مسکین مجنون چو آن جفا دید
گریان گریبان ده دور رخ
در داغ عظیم درد ناکم
همراه سرشک من روانی
از زانکه بود ببین کیاست
از یار تو اندم بریدن
جان من ز حسرتش جانان
هر لحظه بخاک پایش میرم
وز دور بی شنید یاری
شد باز بعشق او ز پیمان
کالمکس که بجاست از دو گیتی
یارب که بیابکی حاسد
با دار که جان او بر هیچ
چون شوق آمد چه جای
از خون دل بیار عذر ارم
چون این دل آب کرد
بخشید و بدست قاصد داد
جوام حسرم

از لیلی و حال او نزا گاه
وز تیغ و سنان گزند بیش
دنبال کار خویشتن گیر
بسیار بدین در آن جفا دید
غمگین بسرای خویش برگشت
در راه امید و بیم خاکم
وز جور نکرده عذر خواهم
بی لیلی کیستی بسین کو
سر برید دیگری کشیدن
بو شد نجات سوی خانمان
تا حشر ز دامنش نگیرم
از آتش عشق داغ دارد
گرد ز خویشتن پشیمان
آیین وفا کند فراموش
جو یار گران و فرخ گاهی
گردی تو ام بر بیدار
لب تو چو شیرین
وز گرد و خویش
در غنچه دردل شکفته
سوی سر عاشقان فرستاد
دیگر چو ستون
وان مرغ بر به تا بود
بنشست بر آشیانه زاغ

رفتن مجنون به پیش لیلی و بانگ زاغ را
فال نیکو گرفتن و نذر کردن که اگر دیدار لیلی

معشوق ازل که دوست پیدا
زنهر جو انگشت بچشان
الا زهوای روی لیلی
لیلی است فروغ بخش دیده
در شاه ولایت بکوی آن
هر کس که رسد به دوست
حاشا که بهم سبو بیابان کوش
این واقعه پیش جمله قبیله
بشنید چو آن دعا و راز ش
در محمل لطف و هودج ناز
دو شش نغمه نبخشی حجابی
گر کعبه چو بازگشت مجنون
آمد سپس ساخته
آمین وفا بسر گرفتی
چون ظلمت شب علم کشیدی
هر چند که دوست
آن واقعه فاش شد در افواه
شروع شد ازیچ شب و دیدم
فرزند خجسته را نشاندند
هر چند که جز ز پرده دارست
هر شب که ز مشک پرده بندد
لا شد پرده خاک
زین گونه حکایت پریشان

در دیده عاشقان شیدا
هستم ز غم کوی تو پشیمان
وز دعوی آرزوی لیلی
آرام دل از دل رسیدی
جان من ز عشق و مهر جگر
هر کس که درم او فرو دست
یک لحظه کم از
دنبال او چو باد و شتاب
قانون وفاداری ده

عمری بدرش نشسته بودم
یارب ز همه جواب دیدم
لیلیست امیدگاه جانم
لیلیست چراغ زندگانی
تا دو شاهد شده ام
گر جمله جهان شوند یکسان
گویند بتصدیق چو مجنون
با او بطواف گر قرین بود
دست طمع از غلامی

واقف شدن قبیله لیلی از عشق مجنون با وی
و منع کردن وی از ملاقات مجنون

با شوقی از آنچه بود او در دل
جویان وصال او به شب
راه و ره دوست بر گرفتی
خود را که بسی غم کشیدی
با او گفتی و زو شنیدی
گستاخ کسان لیلی آگاه
با مادر لیلی و پدر هم
بردی ز سخن گرفته شده
در پرده دری که نکاس
از پرده دری مجره خندد
کان پرده که بشکست تا خاک
رسوایی گشت قصه ایشان

محمل بدر بار لیلی افکند
چون شب زدی نقاب خاور
جای زنی طرب بالب
در کلبه خود مقام کردی
چون گنبد بی ستون برآمد
در گفتن این فسانه راز
یک شب ز کمال مهربانی
کای مردم چشم در اخت دل
گرچه پرده ز آغاز
یک گل بنهان عیب بنهفت
خوش از نو و فقس گوید
بشنید صبا ز بلبل

پیمان وفاکش بسته بودم
وز جوف سر و دولتی پیشیم
سرمایه عمر جاودانم
بنیاد باغ کامرانی
تا او جا قبله زنده ام من
گر قاعده وفاکش بازی
آمد بر دیار پی سپردن
در وقت دعاکش دیگری بود
دیگر همه چاره و خدا جب
آورد بکوی لیلیش باز
این پرده زند بنو سازی
سر رشته وصل یافت سوزی
در راه طلب شبی بگاه در
بودی بدو دست او زناشب
آسایش شب و وام گردی
صد بار دل از زمین برآمد
نام زبان کشیده غماز
در گوشه خلق گرد آمد
کم کن تهمه جراحت دل
تا خو نکند نیاز
کز جنبش باد صبح بشکفت
زان قصه بو جوشید
آواز پرده داری گل

بروی نفسی دمید و بگذشت / آن پرده به رو درید و بگذشت
زان پیش که این سخن شود فاش / افتد ثمری به دست اوباش
گوئی که کسی از آن رباید دم / بود ورق کتاب فردم
دیوار چو سست شد ز یک نم / از یک دو نم دگر شود خم
گرد و حمایتش ز معمار / پشتیوانی شود دگر نپاید
آتش نشان ز آستانه / نبرد علم به سقف خانه
چون شعله به سقف خانه گیرد / صد حیله اگر کنی نمیرد
بردار قیس عامری دل / وز صحبت او امید بگسل
رفتن ز درت نه رای قیس است / تو کعبه و قیس بوقبیس است
لیکن تو مکن برای او کار / از پهلوی خود بکش این خار
باری که ازو به دل غبار است / پایش نکنی که لب کنار است
بپسند بکردن خود این بار / برد آفت این غبار گلزار
در ستر عفاف پاس مستور / دیگر بپیش نگار مستور
مستور کز رخ نهفته باشد / چون غنچه نا شکفته باشد
آسوده بود به طرف گلزار / رسوا شده بکوی و بازار
وان دم که گشاد چهره چون گل / زد نوبه عشق و شوق بلبل
از طارم گلبنش شکستند / با شاخ گیاه دست بستند
گرداند گرد هر کوی / بردند بهر زبان آبش از روی
هر چند که دامن تو پاک است / از طعنه حاسدت تباک است
آلوده به هر کسان چه باکی / افتاده به هر زبان چه باکی
آن را که زند دم از عفاف است / طبعش خالی ز انحراف است
از درد سر عصابه بستن / بهتر که به سر عصابه بستن
لیلی که کرد بند شان گوش / از آتش قیس سینه پرجوش
ایشان همه قیس پر ز جنگ / لیلی با قیس با دل تنگ
ایشان ز جبین ناز گوئی / لیلی ز رخان دعا گوئی
ایشان همه قیس آب داده / لیلی با وجد شیر و شکر
ایشان ز بودن ز بند گوئی / لیلی زده بر جگر چوبی
چون رو به بایش آن دلفروز / شد قیس روان به بزم او روز
افتاده و جا او عجیبی / همچون خور پر شکوری
روئی که رخش نهفتی و درستی / شادیش [illegible]
انگشت کش جو اوست [illegible] / زوقی جو کدو ز سوی [illegible]
خالی سر او ز زیب معجر / عاری تنش او ز سر تا سر
وامانده و لب و دل ز خنده / چون فرخ بهی زده ندان
چشمش چو دانه [illegible] / در دست خالی [illegible]
زان صورت نشسته گل [illegible] / فال بد سر افتاده در دل
کان کس که بخت بیند [illegible] / آورده [illegible] صد بوی
بیچاره چو او دل پریشان / شد حوصله او چو گریشان
آن مورد عیش شب بخر گفت / [illegible] گفت
گفتا بگزد چشم آمد / بر ریش [illegible] آمد
ز عشق تو ام استم دل ریش / شد زخم جدایت برابرش
ازینکه شب فرقه توام دل / میسوخت میان شمع محفل
اکنون گرد [illegible] یا سال / هم خود تو بگو که چون شود حال
از آمدن تو صد بلا دیدم / [illegible]
زان [illegible] ز رسم که ناپسندی / آخر [illegible]
مجنون که شنید این سخن را / زد چاک ز درد پیرهن را
جانی و دلی ز غصه جوشان / برگشت [illegible] خروشان

کای دل پس ازین صبور می باش / از هر چه نه صبر دور می باش
گر بر تو گرد دست غم چیست / آن روز قبول عزم کم نیست
هجری که بود ز داد بسیار / وصل است [illegible]
هر کس که نه بر رضای جانان / دارد هوس لقای جانان
در دعوی عشق نیست صادق / نسوان کسیش نهاد عاشق
عاشق که بود ز خویش رسته / بر خود در آرزو ببسته
افتاده بخاک نامرادی / خالی ز غم و تهی ز شادی
فارغ ز امید و ایمن از بیم / بنهاده بسی خط تسلیم

خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن آن بت روی با مجنون و سیاست کردن وی را بدان

از محنت روزگار [illegible] غم / با هر چه رسد ز یار خرسند
مجنون چو بکام آن دلفروز / محروم شد از زیارت دوست
تا روز عیش شد رسیدی / صد دره جانش طلب رسیدی
شبها بلباس شب روانه / گشتی بره طلب روانه
منزل بجدا یار گردی / وانجا همه شب قرار کردی
هر کار که بایدش فی الحال / لب بگشادی بجست حالی
گفتی ز فراق روز با او / صد قصه سینه سوز با او
هر چند ز هجر غصه کش بود / با این همه [illegible] بود
یک شب بهم آن دو پاک دامان / در کشور عشق نیک نامان
بودند نشسته هر دو تنها / انداخته در میان [illegible]
آزرده دلان [illegible] / در شیوه عشق کامیابی
بگذشت بر آن [illegible] / با هم [illegible] خسته حالان
در صحبت نیکشان حسد برد / وانه [illegible]
آری نیکی ز بد نیاید / هر جا که جنس خوش نیاید
[illegible] / در گوزه جهان [illegible]
القصه ز جبر [illegible] لیلی / [illegible] ساخت لیلی
شد روز که بخلوت راز / پیش پدرش فسانه پرداز
در خون [illegible] آتش و آب / زان شعله [illegible] خرمن
آمد سوی لیلی آتش افکن / وان راز شبانه ساخت روشن
بهر ادبش گشاده [illegible] / کل را بطبانچه ساخت [illegible]
چون نیلوفر ز زخم لیلی / گردون رخ لاله رنگ لیلی
از ضرب چوب [illegible] / کل ساخت ز جو که بر لباسش
هر دم بگفت تو بر لیلی / از هر چه نه عشق قیس [illegible]
هر دم بکرده [illegible] / لیکن [illegible]
هر دم [illegible] از و چون / لیکن ز فراق روی مجنون
بعد از هر باد کرد [illegible] / اول [illegible] آن خدا و [illegible]
کز هیبت او شد قرع افلاک / آورده رخ نیاز در خاک
وانگه بجواب کالش / لامع ز بدایع جمالش
وانگه نه بزبان [illegible] درگاه / زاهرا ز صفات پاک ذات
گر جواب [illegible] / خواهم بتلطف [illegible]
از جیب کشید تیغ [illegible] / در طرف حریم بر زده کام
صد دام نهد ز حیله وکید / تا خود غزال من کند صید
گرداد خلیفه داد مزدوش / ور نی [illegible]
در ره [illegible] / محکم بندی ز تیغ [illegible]
یا پای برون نهد ازین راه / یا دست کشد ز عمر کوتاه
مجنون [illegible] / آگاهی یافت [illegible]

شد و صد دهر تنگ بر وی
بنشست و کشید تا به دامان
همسایه لیلی آن جمیله
از کربت غمش درون رسیده
برداشته شوهر از سرش سایه
مجنون چو ز کنج وصل محروم
آن هر دو یتیم را چو دیدی
چون سایه بیا رفتش از دست
لب آب خاک داده در تف و تب
گفتی چو نشست حال او چیست
چون من ز کریش چیست مانند
لعلش بعتاب خنده آمیز
من میوه زم زار و ریش
با آن همه زار نیستی او
این گفتی و بر زمین فتادی
زان پس بنی بر فتی ز هوش
زان خواب چو هوش آمدی باز
بگرفت فلک سبز بسته
لیلی خوان قدم نهاده
این بیشتر و کر بجوشید
آن را که بر زنام و ننگم
کردن برضای او در آری
مجنون رسید دل و کرباز

زد غصه بحبر جنگ در وی
از روی آشکار و پنهان

رفتن مجنون بخانه بیوه زنی که در همسایگی لیلی می بود و منع کردن پدر لیلی آن بیوه زن را

وز وی دو یتیم مانده بر جا
گردی ز چو حبه میل آن هم
دست شفقت بر سر کشیدی
همسایه وی بکامش خشت
جویا ز ریگ تری آب
نظارگی جمال او کیست
بازی نظر این چه مانند
در کام که یک نشکر ریز
تا گفت نشسته بیش روی
حاشا من و همنشینی او
در هجر وصال فرو گشادی
گردی ز همه جهان فراموش
رفن کردی بکار خود ساز
گلش چشمه چمن بود همیشه
پیش پدرش زبان گشاده
در طعنه بیوه زن خروشید
بر جام شرف فکنده سنگم
سیدان بیعش که سر بداری
چون ز نده در شد پدید

گشت از که دوی بادست
نی از غم خویش از غم یار
بود نه هم غریب و مهجور
غم خانه وی مقام کردی
هر سیم و زر که دست دادی
در پای یتیمه جان غمناک
زین همه قیل و قال کردی
بونده وصال یار دارد
دام دل کیست گیسوانش
درج گهرش بوقت گفتار
من هیچم ز اشتیاقش
این بس که بکار نشنیم
چندان زد و بیش سیلی آب
آنکه سیم اشکش ز رخ زردی
محروم قبله روزگار بی
یکداغ دگر بدل نهادش
زاهد شده وی فسانه گشتند
کای غنچه ناکس این چه عجب
در خانه خود جوادی راه
بیچاره جوان عتاب بشنید
از دیگر کای فخر فرزند

وز موج فراق موج دل
گر جور عدو جنید آزار
می بود زنی بدان قبیله
در محنت بیوگی غم اندیش
هم معده گرسنه هم چون عور
در خدمت وی قیام کردی
بوسیده ببستشان نهادی
مالد لب خود بریگ غمناک
وز دبر خود سوال کردی
آیین و لال یار دارد
محراب که طاق ابروانش
برگوش که میشود گهربار
انگشت ملامتم و تقبیش
ربع و طللش ز دور بینم
کش تاب گریستن نماندی
چسپیدش ز دیده بر رخ آب
چون این سگ و بوی ندانست
بر تافت زمام این زاد
گرد وی از آشنا گفتند
در کار من این چه نادرستی
گربار دگر بدین کهر گاه
در خدمتش چو دید بالای
آزرم شکسته پیشه

دیگر به خانه ام مسیمای
او میر قبیله من گدایم
دیگر زدم قدم نکه دارن
کای باد مشغله این دگر کار
باشد ورق ادب دریدن
و اکنون که زمن بیاتنی
شاد آمدم و حزین برفتم
یاد آوری از عذاب منا
گر بر هدف اجابت آید
این گفت و شد شتابان
چون مانع در رسید مجنون
یعنی پدر و گوارش
سوگند که خورده بود از اول
برخواند بر سم داد خواهی
آشفته سری برزن و کوی
افکند زروی راز پرده
مستوره جمله کوی
آن شیفته را ودیدن
در جمله جهان یک الخرست
از بس غزل سرایدن را
بی علقه زدن زد در اتی
همسایه که رخ او کشید
حرفی و بخانه غنایت

در ساحت خیمه ام منه پای
با صولت او کجا بر آیم
راندم و دم دراز دم نکه
گر شفقت دل فکار
خط بر ورق ادب کشیدن
از جان و دلم تراود عاجزی
با حال چنان حزین برفتم
وز محنت بی نصیبی من
این عقده ز کار من گشاید

لیلی بتو در مقام یاریست
پنهانه ز جان خویش مستم
مجنون ز حدیث او برآشفت
در نامه نسبت نسبتان
در کوی تو رو بلیم بوده
از کوی تو رخت بستم اینک
دارم ز تو خشم آنکه گاهی
گویی ز زبان من دعایش
ورنه ز فراق او بمیرم

ختم گرفتن پدر لیلی از مجنون که بخت آمدن وی بخانه نسبت به لیلی و خبر دار خواهی در کار مجنون و سوگند خوردن اگر بیش از این مذکور شد در آتش گردن

از قصه بیوه شد مجمل
افسانه خویش را کاهی
ببرید لباس نام و ناموس
صد پرده ز عشق ساز کرده
محجوب بسیر خوبرویی
رسوا شده دل در میدان
کافسانه سرای این محبت
برساخت از آن همه جفا را
پایش بکشم بسر درآید
هم زاد نیش بجان رسید
بنویسم بر آن ولایت

بر خاست بمقتضای کینه
کر عام باستیزه خویی
از قاعده ادب فتاده
دارم گهری نگاه جوهر
در آینه کسی ندیده روش
از بس که زند عشق او دم
نامش که زبان جان جهان بود
زآمد شد او بخانه ام من
گرد ربندم در آید از بام
خون تو که رسد بفور من پس
تا فاعلم کرم کند ساز

لیکن پدرش کمین گاهیست
بر زندگی تو پیش ترسم
گریان گریان بزیر لب گفت
خویشند بهم همه غریبان
زین روی ببین تسلیم بود
در ورطه خون نشستم اینک
کافکنده بسوی لیلیت نگاهی
خواهی ز برای من جوابش
دامن تنبیهاتش بگیرم
در خشت زده روی بیابان
از صحبت آن نگار موزون
آن در همه فن بزرگ کاربس
محمل پدر حلیمه افکند
در بیت و غزل بدیهه گوی
خود را مجنون لقب نهاده
از چشم زد زمانه مستور
نسوده بغیر شانه مویش
آوازه او گرفت عالم
در سینه من بجای جان بود
فرسوده شد آستانه من
صبحش زانم قدم بشام
از بهر خدا بغور من رس
زین حادثه از سرم کند باز

وانگه خلیفه شرح حالش / بنوشت بوفق آن مناشش
انداخت بساط داوری را / زد بانگ سران عامری را
منشور خلیفه کرد پیدا / مضمون وی آنکه قیس مجنون
زین پس بالی کاره شد نشیند / بر خاک در او خود نشیند
یا باز کشد ز جنت و جوش / لب مهر کند بکف در گوشش
نی برد همش ترا زکوه / ن باطلش فسانه گوید
آتش نزند بعود هستی / ش نکند بسر دو دستی
هر کس که کند بعقلش آهنگ / بر شیشه هیبتش زند سنگ
این واقعه را چو قوم دیدند / مضمون مثال اشنیدند
گفتند که غور کار دیدی / منشور خلیفه را شنیدی
گر می نشوی بدین سخن راست / خوشت بود رضا و ...
لیلی و پدر اگر ستیزند / خون تو بدین گنه بریزند
مجنون ز سماع این ترانه / برداشت نفیر ناشتابانه
خود را ز میان خواری افکند / در دو طرف ناک پاری افکند
هوشش ز سر و توان ز تن رفت / مصروع آسا ز جسم رفت
داور ز غمش نشسته در خون / سند شیوه داوری گرگون
در سینه عاقلان قلم رفت / دیوانه برای ... گرم است
کین نامه که زیرکی فروبست / قانون مساحی اهل ...
باز از ره عشق ساخت چون / شد شاد بدین شد بی جنگ
در عشق و لطیفه رفت بارا / پروانه خلیفه رفت بارا
آنجا که حسام ما گریزد / شهباز خلیفه پر بریزد
زان دام که عنکبوت سازد / از پهلوی ما چو قرب سازد
گوئید برو خلیفه ده را / بستان ز دو لب دو علم گرا

چون مهر ولایت آن قدم خورد / درگرب سوی قیس و قوم خود را
قیس و پدرش بهم نشستند / اعیان قبیله حلقه بستند
کز لیلی و عشق او زنده ف / بیرون ننهد قدم ز انصاف
لیلی کو باین غزل نخواند / لیلی چو باین جمل براند
بر خاک درش وطن نسازد / در ذکر وی انجمن بیاراید
منزل نکند بر آستانش / محفل ننهد ز داستانش
ور ز آنکه کند خلاف این کار / باشد بهلاک خود سزاوار
بر روی دیت و قصاص شود / هر کو بی نام و خانمان شود
بر قیس زبان دراز کردند / چشم شفقت فراز کردند
کن بعد مجال دم زدن نیست / با ما تر از این سخن نخیزد
بر ما در فتنه بخشا / زین شیوه نه صواب ...
با راه ره ستیزه روی / اشکان نزاع و کینه جوئی
از مهره خون دل روان کرد / بر چهره زرد خون فشان کرد
بخشید چو مار زخم خورده / افتاد چو موز نیم مرده
گردش همه خلق حلقه بستند / در حلقه ماتمش نشستند
دستور حکومتش ... بست / منشور خلیفه را فرو بست
تا در فتاده بود بر خاک / رخساره نهاده بود بر خاک
چون بهیبش ز سر بدر شد / هوشش بخشید ... مجنون شد
... روان ... آشفتیم / غارت زدگان شاه عشقیم
زان ... عشق پای ما / گر ... نبود خلیفه را دست
تا طایر سدره آشیانیم / بالای زمین و آسمانیم
لیلی چو درون جان نهد پای / در زاویه دلم کند جای
بهیات چه جای این خیال است / مهجور وی از من محال است

محروم در وی چو سایه ... / دوست که من شوم زبون ...
مشاطه این عروس طناز / شاهکلی این چنین کند ساز
گاهی بلب سپاه اندوه / در سیل بلا فتاده چون کوه

پیغام فرستادن مجنون بتوسط لیلی را از برای وی و اشکاری کند و بردن اعیان قبیله را بجهت کتابت این منشور

سرگشته چو گردباد در دشت / بابا و لبسان گرد ... / چون ماند برون ز کوی لیلی / جانی پر از آرزوی لیلی
بودی دل و دیده تنگ و تاریک / از دوری او بمرگ نزدیک / یکباره دوستی ... آرام / هر لحظه زدی سوی دگر گام
در وادی گرم ریگ پیمای / بر آتش ... زدی پای / بر کوه فکنده سایه چون میغ / سیلاب قرار بر سر تیغ
گرم که زمم زبون توان بود / بر آتش و تیغ چون توان بود / هر جا که سیاهی بدیدی / چون اشک بسوی ... دیدی
لیلی بگفتی و حال کردی / وز لیلی از او سؤال کردی / گر یکدو سخن از او بگفتی / خاک قدمش بدیده رفتی
ور ... دامن کشیدی از وی / پیوند سخن بریدی از وی / حالش چو برین گذشت یکچند / بگسست ز عقل و هوش پیوند
شوق آمد و صبر از او برون کرد / همچون قلمش علم نگون کرد / شد حیله گر و وسیله اندیش / رو کام سوی قبیله خویش
کز اعیان قبیله جست گوئی / چون جان ز فروغ عقل ... / گفتا ای تو ام امید یاری / دارم بتو این امید واری
کز من ببر برای سلامی / و زپی برسانیش جان ... / کای مجمل من از تو گسسته / وز پرورشت بریستیم
مجنون که کلم سرشته است / مضمون دلم نوشته است / باشد هنر تو هر چه دارم / من خود بجز این هنر ندارم
پیراسته باغ عمرم از تو / تا بیده چراغ عمرم از تو / دیدم ز تو خوب خوب دیدی / دارم بتو این زمان امیدی
گر تو ... نوید دیگر / آماده شود امید دیگر / لیلی که ز او جان من آب / فیروز ... جاودان ...
ده ... ترس ش مانده / چون جسم بدم ز در براند / از ذات تو ... امروز / دل خسته و سینه چاکم ...
خوش ... داده باید جای / گر جان ندهد وای من وای / آن طلب رضای من کن / در دم بنگر ... برای من کن
گو با ... کین نور زده / با من که جان بدین ... / ... که زیرای من کند ساز / ساز و بغایتم سر افراز
باشم بجرم اقراریش / دامان ... کمترین غلامش / گفتی که تر آب ... / وز نسبت او ترا که ...
من سوختم این ... حاصل / خر بخت ... حاصل / خواهم چو من شود ... تنگ / با من دم همسری ...
خوکینه روزت رفت ظاهر / مهر ... آخر / از ... شنیده باشی / خاصیت رحم دیده باشی
رحمی بنما که دردم اینک / جان از ... سپردم اینک / قصه ... ازین هوای / ... لطف ... جای ...
گان ادب خاک پایم / ... طمع ... کم / لیلی که ... فروخت جانم / ابنت ... که سوخت جانم

آن راز کسی دگر نداند | ذات تو که نظر تسلیم
ور زنده کری کند کردی | از دغدغه های [illegible] فردی

از بهر زنی نه سر انجام | در مرحلهٔ طلب نهد گام
بس یا بنده ام آن قدر که گاهی | از دور کنم در دنگاهی

او صد ره سرنماز باشد | آزاده ز ره فراز باشد
من خاک صف نعال باشم | افتاده و پایمال باشم

آن یار تمام سیم و کالا | گریان ز حضور قیس زجا بت
زان ملتمسی که از پدر کرد | اشراف قبیله را خبر کرد

بایکدگر اتفاق کردند | سوگند بر اتفاق خوردند
سوی پدرش قدم نهادند | وان دفتر غم ز هم گشادند

کش کار و به استوان رسیدست | از محنت دل بجان رسیدست
با این المش چه سان بسندم | آن به که کنون میان ببندم

در چارهٔ کار او بکوشیم | چندانکه توان بود بکوشیم
در کف نهمش زمام مقصود | مستی دهمش ز جام مقصود

محمل سپهر روی سایت | وز اهل قبیله همرهی خواست
پیران تبرع منش خنیسی | خود ان بتواضع مطیعی

راندند ز آب دیده لیلی | ما وادی خیمه گاه لیلی
آمد پدرش خانگه دانی | واکنده بساط میهمانی

خدام ز هر طرف رسیدند | خانها پی نزلشان کشیدند
چون جان زنیاز در گرفتند | افسون و فسانه در گرفتند

هر کس سخنی دگر درانداخت | برده ز ضمیر خود برانداخت
از هر جانب خیمه راندند | مقرب سخن آن رسانیدند

کز مقصد خویشتن نگاه کند | گویند به پرده غایت
گفتند ازین سرا چه بست | بالا زده و صدا زیک دست

تا جفت نگردد ش او بازو | خود دگر که چه سان شود ترازو
در طاق حنابهانهفت | آمد آن جمال خفت

یکدر بنظاره در جهانها | هر چند که گوهرت تنها
چون سبزه بچنگ او در آید | بیش نظر تو خوش آید

دانگاه بعید زبان نیاگوی | گردند بسوی سبزه بانوی
کان دست تو بنج ظلم کنده | حی عرب از نجات رنج

در پرده ترا نجیب هست | گر چشم ولت بدو نگاهست
باکیزه چو گوهر نهفت | دو شیزه چو شاخ ناشکفته

ما هست و زمه در بیج بالا | کین گونه بیخ مینع باشد
بر ظلمات شب تجلی | این بیخ پرستش بیکبال

طاقت و بود عطوبت | با طاق و گرگرش کی جنب
جیش منزبت انیکان طاق | چون نحت به بند کیست ساق

در اصل و نسب یگانه دهر | در فضل و ادب فسانه شهر
مجدش ازین و او بسیند | داده دگر اشتیم و فرزند

بندیر بدولت غلامیش | نیفس شهد رهان دیر که عیش
آن یکه چو رب دادن | از جوهر قدسیان سرشته

خوش منت فرشته اکو ای خور | چون دیو بود ممیشه مجو ر
آن بیم اندازین دو گوهر | مشتاق صد این دو اختر

یکه اوج برات عالی شان | یکه برج طرب سرای شان
آیین دفا ده مهربانی | گیتیم ترا دگر تو دانی

آن دو ره زاده رسم مردم | راه گرد به رسم وای کم

آگاه کردن پدر لیلی از بیهوده رانی مجنون

آن دم که عجایب دل سنگ | از دوری دل هزار فرسنگ
مطلوب نشین جا طلعت | طلبیده سوار راجعلت

از بیر کی درون خود عرق | در آب سیاه پای تا فرق
از شارع دانش اوفتاده | بر جهل جبلی ایستاده

فارغ ز خیال عشق بازی | آسوده ز حال جانگدازی
نی داغ محبتی کشیده | نی وجه محبتی چشیده

دوری فکن دو همدم از هم | طاف شکن دو عاشق داغ غم
یعنی که کفیل کار لیلی | بر هم زن روز کار لیلی

هر چند کش از نسب دروده | لنگ از پدری رسم رسیده
رحم پدری نداشت روی | صد محنت و غم که داشت روی

چون خواهش آن قبیله بشنید | از خواهش شان فغان بجنبید
با ابروی ناگشاده چین زد | صد عقدهٔ خشم بر جبین زد

آن کس که دهنده دل جواب | ابرو چو گره زند چه باشد
گفت این چه خیال نادرست | چون مانده عنکبوت سست

کر این طلب از نخست بودی | در کیش خود درست بودی
او در گرهر زبانه | بر شد ز صدای این ترانه

یک گوشی نامده جهان باز | خالی ز سماع این سر آواز
طفلان که به هم فسانه گویند | این قصه بکنج خانه گویند

رندان که بنای دعوی شناسند | پیمانه بدین دوش نوشند
ناصح که نهند اساس تعلیم | از صورت حال یک بند هم

رسوایی ازین بتر چه باشد | باشد بتر این و هر چه باشد
[illegible] خو حیله بانی | عاشاک بدیده این عمانی

آتش که بود مقبض انوار | بر کوه بلند در شب تار
پوشیدن آن نبخشد امکان | زاهل خود این هوس چه امکان

شیشه که شود میان خارن | زافتادن سخت پاره پاره
کی زاب دامن درست گرددر | بیهقی نخست گردد

خیزید و در طلب به بندید | زین گفت و شنود لب به بندید
عاری که بگرد من آمد | آلایش دامن من آمد

جای دگرم سر میارید | من بعد و زین گدا رهانید
برهمزده چو آگهم من این کار | بهید و جوابرم ازین عار

آن خس که به دیده رفت خارم | چون دیدهٔ خود به جا برم
زان کس که بدل نشاند تیرم | چون دعوی دل دهی پذیرم

با آنکه زند چو کار کاری | مشتست و در فشار کاری
من سنگیم کنون ریگیست | زان در بندم بیار دست

در مذهب ره روی سبک بار | باری نبود گران تر از عار
در بار گران میفکندم | وین پشت خمیده مشکندم

چون عار بیاز بسته محکم | برکشتا زین محالستان گوش
مهرا ز لب بسته بر گرفتند | آیین سخن ز سر گرفتند

گفتند حدیث عار تا چند | زین بیهده افتخار تا چند
قیس هنری بجز هنر نیست | وز دایره هنر برون نیست

عشقی که ز دست بر سر نیست | آن ناله که زندگی نیست
خود عشق چه جای عار و ننگ است | بر پاکی باطنش دلیل است

تا دل ز دبیل طبع پاک است | کی ز آتش عشق سینه چاک است
در پاکی طبع فیض عاری | بر چهرهٔ فخر از آن نگاری

کمتر ز لیلی ازین فسانه | رسوا گشته در زمانه
رسوایی او بگو کدام است | گر خاصیتش بلند نام است

گویا که مواجب وجد حالش — بر دعوی عشق و حال اوش
معشوق اگر جمیل بود — عاشق همه‌اش ذلیل بود

در هست جمیل و نیست محبوب — پاکیزه رو و صالح و دوزی عجب
زو دو آتش عشق او بمیرد — معشوق ز زوال کی پذیرد

آنجا که مقام افتخار است — زین هر دو صفت نکوتر کدام است
هر چند که نقش کهنه گرد — دلاکی جمال او کرد

دلالا اگر نه زار باشد — زین سان ز سخن گران بار باشد
دلاکی جمال دل دار — ... عجب بود در وفای عار

آن گنج دو گنج نهاد گنج دل — در راه ای گنجیش منزل
چون این سخنان را شنید — چون بی‌خبران ... بجنبید

شد راه چو آب او بروبید — بگشاد زبان روان شکفته
گفتا بخدای خدای — گردی ز تهیت هیچ جای

... جان از دو جهان — نهانه جهان که جان از او پر
مزرع اگر چه زو همی غیب — نکنده از دولش آگهی غیب

دیگر به پیمبران مرسل — ثابت قدمان صف اول
دانش ور زان دانش آموز — بخشش داران بخشش افروز

پرواز و جسته بازان — نیرو شکن حفا سکالان
دیگر ببران کعبه مسکن — از چه کعبه نادک افکن

مرنادک وصد هزار نخجیر — بیرون ز شکار گاه تدبیر
از صید حرم همه غذا خوار — کرده ایشان زبان نگار

گر لیلی کرد رنگ بوی — خواهید برای قیس بگوی
وان زاده جهان بها بیابند — زان کار گره کشا ...

یک موی وی و هزار مجنون — گو دست زدی بدار مجنون
جان داده ز ... داد عیش — مردن ز فراق و مراد ...

با من دگر این سخن بگوئید — کام دل خویشتن بجوئید
آنان چو جواب او شنیدند — واز او رعتاب او کشیدند

نومید بخانه بازگشتند — با قیس ...
هر قصه که گفته بود گفتند — هر گل که شکفته بود گفتند

امید وصال یار از او رفت — و آرام دل و قرار از او رفت
از گریه بخون و خاک می‌خفت — ...

لیلی بلاست و من تن او — یارب بروان روشن او
کان کس که ... — کاری ... من پر ...

در تیغ ... باد و ... — وز زندگیش مباد برگی
وانکس که دلم فگار کرده — دو در مرو زد ... بار کرده

جانش چو دلم فگار بادا — واواره بهر دیار بادا
وانکس که زخصلت نیکی — زو سنگ فراق زد ...

از تیغ سکاف سنگ باد ... — سر در دو ... بادش
زو بر دل و جو دور خاتم — شد تنگ فراخنای عالم

او کنده بتنگنای ... — در هم ... بیاخی ...
بادش ناخن جدا ز انگشت — و سخن کوته ز خارش پشت

سود اگر چه ... صحیف
این نامه ... ضعیف

کان دم که ز گریه چشم مجنون
ده راز لیلی نشسته خود

نومیدی دیدن جمالش
کرد آغاز نجد بود حالش

دیدن نوفل مجنون را و ربا ... ازین حکایت رحم کردن
و دور را و عشق و را ... لیلی ... وی
خواستگاری کند ... لیلی ...

راهش کرد آورم سپاهی — چون زود زمانه گشت خواهی
بی بحر و جو بحر هیبت انگیز — موجش همه تیغ و خنجر تیز

زان موج شوند پای او فنا — اعیان قبیلات بجوئی عاق
آن گوهر ناب را بریزم — صد ... از آن ...

تا ز سپهر بر فرازم — جشنی بود پیشش بسازم
گاینده شب ... او — جور از بساط بوسی او

گفتا بدرود پس کلاهی شاه — بر تابعان ... این راه
هر چند که ماند بر دو ... کیم — از جنگ ره آنجان بجنگیم

روزی که زنی تو کوس و ... — تا بر زنیم دست و پایی
گر زانکه شویم بر تو ... — علمی باشد ... آن ...

از بخشش نجه تو ... سیتم — وز تاب تنجه تو ... ستیم
ور زانکه ترا ظفر دهد دست — ما را علم ظفر شود پست

چون برق همه بخانه خویش — هر گوهر یگانه خویش
از تیغ زنم به سینه ... — آلوده بخون ... خاکش

بوشم تن آن عروس جالاک — در پرده خون ... خاک
واسوده زنم درین غم ... — از نام عروس ...

در خاک نهفته ... نکاری — کافتاده بدشت خاک ره
پوشیده ... گوهر ... — کاید بوی از سفال ...

نوفل ز سماع قصه نو — چشمی سوی قیس ... بشنو
... هنر دری کرد — در مو که ...

بگشاد زبان سحر پرداز — گاهی به سخان خوش آواز
با وی گرانی جهل خیزد — در دین عقل خاک بیزد

حرفی ز کرد انشش ... کارزد — از نامه سیاه ... آید
نوفل ... ز جهل کو ... — ... تحمل ...

سوخت ز پوست هر چه او — نوشت ... هر جا که او
از گفته او ورق بپیچید — روی دل از این سخن بپیچید

آن فیض نسیم ... نگواهی — ... پادشاهی
... گر آه او دل شاه — عکسی است ز نور ...

زان نکهت ... گردد رانده — در ظلمت شب ... ماند
لیلیست که مال ... کانی — من سوخته ز تشنه جانی

کردی همه ... تشنه آب — خاکش ... گران زند
لیلی است کلی لطف جوئی — من قانع از آن کلم ...

دل باد چو ... بار با غبارا — گر باد دریغ دارد آزا
لیلی است بزم جان ... — من دارم از و ...

آنگونه چو داغ من فروزد — یارب که بداغ من بسوزد
لیلی مسکنت و آن حسود آن — کوران ز حسودی ...

فریاد برو زنند کای خام — در بند زبان بکام از ... نام
او ... ز نام او ... حاصل — زین حرف زبان چو ... تحمل

هر لحظه مبر بهرزه نامش — ... تلخ کامیش
ور زانکه ... زبان ... — نشانه زبان که جان ...

خواهیم ترا زبان بریدن — وز کالبدت جان کشیدن
مجنون چو سماع این حکایت — زو قطع امید خویشتن کرد

وافت ... گران نهال نوید — کاینش نغشود مبیر
او گرد که نکات ... آورد — کای مرهم داغ درد دل ...

در خواه از ان شکر کاران — تا بر ... کداران
جنانکه ... — ور غم نهید ... منعار

برمن در رحمت گشاید از دور رخش بر من نماید
هنگی نظرش ز دور بینم دانم که خیال اوست بینم
سازم همه عمر از آن خرسند بر هر شب تار و روز تیره
گفتند که زین خیال بگذر زین داعیهٔ محال بگذر
دیدار وی و نوای مسکین همچون ز آب و سنگ گز
فرزند این هوس بپردن بگذار که دیدنت ورد
در هستی این حیات دلگیر در هجر که افتراق می میر
مجنون ز بیار خود رسیدن بی در همه عمر امید دیدن
با نوفل گفت کای ستمگر ای وعدهٔ تو سراب بکبیر
رنج از دل من بگفت بی گفتی که نگر دی آنچه گفتی
لیکن نه وقت آمدت این به هر که نکو دار و شنیدان
تا منقلبیم علم برافراخت وافغان تراعلم بچید آخر
من که نه دردیش سازان من کرد فسون عشق بازان
چون می نکند فسون او راه آشفتگی و جنون او راه
این گفت و ز جای خویش برخاست دهقان بنوای خویش برخاست
انداخت شکوه و سامان چون شاخ خزان رسیده خامه
نومید دلیش رنجه در بر میرد چو خار بخته بر سیر
خلق از پیش رنگ رنگ نشان واد خاک بغرق خویش نشان
خلق از غمش دلان این سنگ واد خاک کفن بسینه سنگ
چون آهوی دام بسته بگذشت زان مردم دور نهاد در دشت
شد باز جانکه بود در دشت وین زو خبری بسر و دو دشت
لیلی و سر به عشرت و ناز مجنون و بغیر شوق پرداز
لیلی و عنان بدست دوران مجنون و دشت یار گوران
لیلی و بنان و آن سبک رو مجنون و آهوان تک و دو
لیلی و سکون که وز نان مجنون و بکوه ها گوزنان
لیلی و ترانه گو بهر کس مجنون و صفیر کوه و کرکس
لیلی ز درش جنگ و دو گناه مجنون ز خواهشش که و ره
لیلی و جو و معلقه داری مجنون و غبار غم حصاری
آری هر کس را کاریست هر شیر شکاری زنواریست
دولت عدم خرد توان ایوان بازم کشید نتوان
آن به که بجنگ و بد نسازیم هر کس نصیب خود بسازیم
گل فیضت ز خار بهره گیریم با خار زنیم تا بمیریم
ریحان شکن چو ما این باغ این بود بدان نسیم این باغ
کان لاله داغ دار هر دشت از نخل و نو علی چو گذشت

در صحرا دوست گردیدن مجنون و خطاب وی با گوربا

آزاده ز هر گروه بودی آواره ز دشت و کوه بودی
هر جا که کسی ز دور دیدی چون آهوی دگر از و رمیدی
بگرو ز قرو حال دو چشمش شد جای بکوه بهار بخدمش
جا در کوه و غاره می کرد در هر طرفی نظاره می کرد
دیده به دیدار لیلی افکند در کوه ز گریه سیل افکند
شوقش جو دوج کو بخشت قادر ز صبر خود بهشت
لیلی طلبید گرد بادش آرد بحریم دل قرارش
گویید خرد بیان بکند حال از منزل یار و ربع اطلال
ناگاه ز گرد ره سواری بنمود چه دید گرد بادی
زان خاک دیار یار بسته پرده برخ از غبار بسته

افتاده به جهد و بر زمینش بگشاد زبان به آفرینش
کای صوفی گرد گرد در کار کای در حقت پا برهنه خاص
ای دشت نورد کوه پیمای گم کرده سکون دو دوم یکجای
در پای تو کوه و دشت یکسان در کوه روی چو دشت آسان
ریحان شده از هوا نمای برخویش ولی نه از هوای
سر بر فلک از هوا کردیدی جولان زده بر هوا گرددیدی
چون نخل که خاک گستاخ نی بیخ تراپدید نی شاخ
وین طرفه که گرد باغ جویی سیلی شکنی و برگ ریزی
نی راه تو بی غبار هرگز نی شکایت قرار هرگز
افتاده تو در جهت چالاک برداشته تو خار و خاشاک
بجیده جود وی و ناوده دوری زمیان جلوه گویی
بر کاری که کاخ سقف نگار چون چنبر ارم ز رستون دار
کشتی است در آب بیخ و سکون تو تیری و باد بان گردون
برگشت در آن در دین شمن ویران تو صد هزار خرمن
او روز دل آسمینه گرم از مقدم تست خرمقدم
سودیم که شدت همه هست جان باد فدای خاک پایت
بر من ز رهٔ کرم گذشتی وادام من رسیده گشتی
از منزل یار بسته بار گاهی در تو بوی مشک تاتار
آن خاک که عطر محمل اوست چون نافه ز چین خالی اوست
کر از ده اوست بر سرم ریز چون سرمه به دیده ام ریز
زان آتش من بلند گرد آن بر روی دل من سپند گردان
زان خاک و جهان خرد داری بگشای زبان بهر چه داری
ای او دل من ز غصه خون است ای من دل او بگو که چون است
از یاد دو هم فرامشی هست وز خوف و فاش خامشی هست
هر گه که دلم بدل نماسش چندید بگوید من نبانش
هیهات چه جای این سوال است دانم هوس دلی محال است
شه برگدا نگاه کند آه بر سوی نهانی افکند راه
شب گیت طبیعی نکالت سوده سر خود بر آستانش
و گرده بالش خوش آهنگ بر بسته ام سپر من در سنگ
او داده بجهد عیش پهلو من خفته خاک و خوار یم
چون او در شود ز خواب خیزد بر لاله ز گلاب ریزد
اول سوی او گری گراید دیع ز رخش که میگشاید
گرد رخش من نهال بگیت گرینده چو من برای گلش
از دور که میکند نگاهش در طرف بگرد غره کاهش
خاک شود بعشوه خندان گریه که کند دو د سفیدان
وا آنکه شود زلب شکر ریز دندان طمع که میکند تیز
گاهی که بود به جوش جامی در راه طلب که می نهد پای
او زنی که نهد قدم به محمل زآب قدمش که گشت ناهید گل
شبها که بجاز اشک تمام است بنفشه ببالش او کدام است
بیمار خوش که باز من گور از دیگ سمه باده مرغ و دور
تنها ز سبک روی و تنگی تو خرم و من شکسته خانه
گاهی که بسوی او زنی راه برداری بدست علم از جای
چون خاک رهم بسوی او بر خاشاک که آشنا بگوی او
تا بر سر راه او نشینم یکباره دگر رخش ببینم
ور زانکه نیم بدان سزاوار بگذار رهم از غبار و ... مار
بیماری من بگوی با او وز زاری من بگوی با او

بیمار

کای کام دل و مراد جانم / بنمای به چشم خون فشانم
رانم ور که از تو مانع دورم / تا ظن نبری که بی صبورم
جان و دل پاره پاره دارم / لیکن چه کنم چه چاره دارم
بر تن که ز جان بداغ دورم / تنهایی و نه از صبوریست
خواهم که ز جان جدا نمانم / لیکن بجگر نمی توانم
هر حیله که بود آزمودم / نی صلح ز جنگ داشت سودم
سودی نه بجز غمت تقدیر / ای سیل جوان ز محنت [illegible]
زین بیش من و دماغ فریاد / فارغ ز فغان بکوه و وادی
افتم شبها چو ناتوانی / خرم بسحر چو نیم جانی
دانم که دل تو نیز خون است / ور زد دست تو چاره آزمون است
لیکن بکن این قدر که یاری / [illegible] کوه و کنج غاری
چون بی تو بسر رسید جانم / یادی بکنی از وفا تم
این گفت و چو باد شد بچاده / بگسست طناب خیمه زر
زد موج بر عرصه زمانه / از رسم عرب سیاه خانه
مسکین سر خود بخاره بنهاد / در بستر خاری خود افتاد
جنبش بجوابش بهر شب نغنود / بیهوش فتاد خوابش این بود
چون صبحدم از غبار جوزا / بوسید زمین علاقه زد زه
افشاند فلک ز چشمه قیر / از مهر غبار قطره شیر

باز خریدن مجنون غزالی را از صیاد و آزاد کردن به یاد لیلی

مجنون که بخواب بیخودی بود / از خواب شبانه چشم بگشود
گرم از سر خاره و عاره [illegible] / ز خاره نکرد سر [illegible]
از کوه قدم نهاد در دشت / در دشت چو گردباد می گشت
بیکرد بدام دد نگاهی / در سینه همی کشید آهی
می برد ز چشم [illegible] / وز دیده همی فشاند اشکی
یعنی که بود ز فرقت یار / هر جز خلاص دل زکف فتاد
هر لحظه چو غیب جفت [illegible] / واسوده ز خود دو دست [illegible]
وز من که ز جفت خویش طاقم / برگشته وادی فراقم
[illegible] خورده بود مرادی [illegible] / اگر کوه بود نیارد این تاب
می زد بهمین خیال گامی / ناگاه زد و رد بدیدامی
در مطرح آهوان نهاده / در بندی آهوی فتاده
صیاد گرفته تیغ خون ریز / چون تیغ دو دیده بر سر تیز
آهو به تک ز دو دید ن / صیاد و شتاب سر بریدن
مجنون چو بدید آمد به داد / تا بر سر کشته راه برداد
دستش بگرفت کرد فریاد / کز دست تو داد حکم داد
هیچ از ره خداش بهره است / از بهر خدا بدار از دست
بردار ز دست لطف و بگشای / تیغش ز گلو و بندش از پای
پایش چه خطاست جز وفایی / خوش کرده سرش بی بودن [illegible]
رخصو نماگیش گواه است / از جادو رقم نگاه است
هفت قلم ذرش گی نیست / در هفت جهارا ندی [illegible]
آن رامش کن بسخت بستن / عهد از سر ز قلم شکستن
عهد طوق چاچان کلوی / وین نیز بود به هیچ روئی
ظلم است به پیش لعل نوشین / آن طوق فکندنش بگردن
وین مظلمه گرش عمان دا / در گردن خود بدر دن کی ازان
جسمی داری بسوی او پنهان / سر تا بقدم بسوی او سپین
جنبش که ز سر ز خدای / آسوده بود به سر در سرای

حیفست تنی ز نور مانع / در غصه جوش دور مانع
آن گردن ساده کشیده / کاسیب کمند کس ندیده
وای که بطوق زر دریغ است / پولاد و دلا چه جای تیغ است
آن سینه که لوح سیم پاک است / نی چون دل من نزار چاک است
از گرز غلط پاک سینه است / با سینه او ترا چه کینه است
در پهلوی او بلطف چالاک / دست ستم از و نگه کن
چون جوی تم گرفت در دشت / کم زن به قفس تخجه پشت
آزاد شده بند بند پیوند / بگداز نیفته مهر جیند
بین گردن و پشت نازنینش / دندان طمع کن از سرینش
هر کس که بگرد ران فرو دست / در پهلوی آتش کردی هست
نافش که چو ناف مشکبار است / چون ناف دریده فرش دیگار
گر در شکم طمع زنی چاک / بر ناف که ز اشکم کنی چاک
مجنون چو بقصد صید صیاد / زین گفت و شنید داد بنهاد
صیاد اسیر قید او شد / چون صید گرفته صید او شد
چون موم دلش بنرمی افتاد / افکند ز دست تیغ پولاد
لیکن زغم عیال مندیش / می بود آهو هنوز بندیش
مجنون که نه جامه داشت در بر / نی یار عمامه نیز بر سر
در فکر عطای او فرو ماند / اطباره بگله پدر راند
زان گله گرفت گوسفندی / از آفت گرگ بی گزندی
انگشت اشارت [illegible] / آن بقدم تمام دبنه
آورد و به صید پیشه بسپرد / پاداش غذا خواهی افشرد
کین صید که سوی دست [illegible] / دور گردن چشم مجنون [illegible]
بخت بکنم که جدا از د / هر موی بکو سفندی از د
آن ظن نبری که دزدی [illegible] / از بهر خلاص [illegible]
انگشت شرش بدست [illegible] / کاهو چنین بدست من [illegible]
تا از نهش [illegible] / و انگه گشش غذای [illegible]
مسکین چو رسن بدست او داد / صد بوسه بچشم رفت او داد
پیشین رسن از سرش [illegible] / در ساعد خویش طوق [illegible]
خاک قدمش بدیده می رفت / میگفت و خوش بانگ [illegible] گفت
ای گردن تو چو گردن دوست / چشم تو چو چشم [illegible] اوست
گر ساق تو [illegible] / از سیم بود چه [illegible]
گویم زبان رات گوی / صد بار کر او تو [illegible]
تا یار من سلیم باشی / آزرده تیغ بیم باشی
آن گرد دیار یار [illegible] / سنبل سیه جبین ولای
لاله چو جوری بگرد کوهش / بیکوی چو من دعای روئش
کان روی چو لاله تازه باد / داز ز اده ز عار عارضه [illegible]
سنبل چو جوی ز مرغزارش / مجنون غم زلف مشکبارش
کان سنبل نرگسی مبیناد / بگشاخ [illegible] نرگسی مجیناد
آهو بی رفت وا [illegible] / می رفت طفیل [illegible]
با هم ده همرهی سپرد [illegible] / تا بی بدیار یار بردند
مجنون بنشست زیر خاری / وا و رفت بسوی مرغزاری
آن ناله ز هجر یار میکرد / وآن طوف بمرغزار میکرد
چون مهر نشست و مه برآمد / تا از اوج شب سیه برآمد
بگه بگر را دکر یه بد بند / هر یک بر هیئتی آرمیدند
خورشید بوقت بامدادان / چون داد مراد نامرادان

ملاقات کردن مجنون با شبان لیلی

یعنی که بافسانه زر بخت
مجنون بهزار نامرادی
لیلی بیگفت و را میرفت
هر جا که ز پای ره نوردی
بر شعلهٔ دل ز داغ لیلی
در وادی جست و جو کشیدی
از ذوق بسوی او قدم ساخت
با هم ز تو بوی آشنایی
گر دیدی که زو اهشان برآید
گفتا که شبان بیلم من
اینک بر کوشتان نشان منست
هر جا که کشد نیاز دامان
مجنون چو نشان دوست بشنید
بیخود ز پی شبان دوید
کای محرم خیل خانهٔ دوست
سینه ز غمش ببست تاب
در خیمهٔ خود نشسته تنها
دارد ز هوای آنگ کاکل
از وی چو بیافت این بشارت
این کهنه گلیم خود بمن ده
محروم ز دیر قد بی
هر چند بود بدون ز کان
لیلی چو ازان نمی در آسد

خبر یافتن کردان قبیله بهانهٔ تجارت رفتن او در پیش لیلی زمن دوای

دیدی بهوا زده گرد کل
از دوری که میسر اغ لیلی
از پشم سیه بر گلیمی
چون سایه بپای او در افتاد
آهو بوکه وار کجا
زان نکهت مشک و عنبر آید
گردوده خوان بیلم من
از داغ دوره دوش مان خدا
گیسو افشان شود خوانان
چون اشک بخون و خاک غلطید
در بیخودی ایستاد تا دیر
شبهاست که آشنا ز دوست
از بهر خدا که برگشا لب
چون ماه میان ماه کانست
بر قصد کردی از قبایل
صبری که نداشت کرد غارت
صد منت از آن نهان من نه
من بعد من سیه گلیمی
در زیر گلیم طبل پنهان
فریاد ز جان وی برآمد

چون باد صبا هوای کوی
ناگه ز نظر برآمد از راه
موسی وارش گرفت عصایی
گفتا ای دل و جان بفدایت
این طرفه ره که از چه در پیش
این بوی بمنزل که دارند
هست این دم با بخت خوابش
شب خفتشان بمسکن او
گرد و هم مشکبوی منش
افتاد ز پای رفتار کار
دانو که بهوشیاری آمد
او در زدی خبر چه دارید
گفتا که کنون چه شد درو
وز دوان قبیله رخت بستند
سازند کمین بصبح گاهان
گفتا بشان گرانکه چونی
چون بخت گلیم من سیه یافت
باشد که زنم چاکت دانی
این گفت و گلیم را بپوشید
در هر قدمی که پیش میرفت

وز هر طرفی بکوه میرفت
ریکشت بگرد کوه و وادی
همراه برنگ و آه می رفت
سر در غباری بس کردی
هر دم ز پر شبانی آگاه
در دیدن گرگ اژدهایی
رویش بجرم نگاه پابست
گردون که فراز بس و پیش
شب چون که بنکر اینده
آیا دم ساز خان
این عطر ز بوی دامن کیست
جان بخش نسیم عنبرینش
چشم از نظر و زبان ز گفتار
دردیشان نزار حال آمد
کو دوستی وراست مرده
گر رفت بگرد چندی را
وز عهد چو بود اشکستند
بر غارت مال سپاه ایشان
لطفی بکن و رضای من جو
بخت تو بان روا ز لی یافت
طبل طربی درو نهانی
می رفت و ز شوق مینمودند
اندک اندک ز خویش میرفت

جسمش چو بخانهٔ وی افتاد
لیلی چو شنید بیک بشناخت
بالای سرش نشست چو بخت
زان خواب گران بهوش آمد
هر دو بسخن زبان گشادند
آن خواند حدیث کوه و وادی
آن گفت که بی رخت بکامم
آن گفت شدم ز جان خود سیر
این گفت که بی تو درد ناکم
آن گفت نمی روم ازین کوی
آن گفت که صبر نیست کارم
آن گفت فغان درکشانی
چون گفته بد آنچه گفتنی بود
ناگاه ز راه دربیابند
گفتا که زبیان عاشقان
باهم بوداع ایستادند
انیش بلانه را خوی
گرد و چو جای هوس گرم
رویش بحیی عرب گریز
بازو که در سنگ جور عین بود
بیرون زه فتنش وراست لیلی
شوریش که علاوه نکو دادت
از سوز دل اشک سخن شود

شد خانهٔ حسنش ز بنیاد
از خانه برون متاع خود ساخت
از نرگس شوخ فتنه انگیز
در غلغله خود بس آورد
غمهای گذشته شرح دادند
وین قصهٔ گنج نامرادی
این گفت که من فرون ز الم
این گفت که درد من رسیده دیر
این گفت که از غمت هلاکم
این گفت بترک جان خود گوی
این گفت دوا فراق آرم
این گفت که باد درکه ایشان
وان راز که در نهفتنی بود
وان تشنه رابر
در راه وفا بجان جو آمد
در هر دو دلیل چون کشادند
آسوده کی ازین زمانه چون او
هجرانه برشم تو شرم

بانگی بزد از درد غمناک
بیرون ز درد مجنون
از گریه بروی آب می زد
بر خاست بروی دوست دیدی
مجنون ز شکایت سیر گفت
آن بود زنار درد دل گو
آن گفت دلم ز دار پاست
آن گفت که بی جان که داری
آن گفت و راست دل ز غم ریش
آن گفت ز آتشم دود دودی
آن گفت که خوش بود را بی
آن گفت دلم ز غم دو نیم است
زو شعله در دون لیلی از بیم
بر دو شکستن غم بیداد
بر خواب
آن روز بدشت کرد بانی
صد سال در رنج بینی
دست کرد در سینه

حکایه کردن کبرت شاعر از مجنون پیش خلیفه

چون قیس رسیده دل لیلی
هر جا سخنی که داشت زد و نام
در شعلهٔ عشق بر فلک بود

چون گل بنسیم اد شکفتی
آن نمکی سخن ز عشق آب
از ورش خلیفه عشق بود کرده اند

وا افتاد بیابان بیاد بر خاک
افتاد ز عشق و هوش بردن
نی آب که خونتاب بیرون داد
بشنفت بگفتن و شنیدن
لیلی ز غم وطن بکه رفت
وین بود گریه نغ مجنون باشد
این گفت که این زمان چو جایست
این گفت که وصل جان نیابت
این گفت و راست بر ران
این گفت که بهشتی صبوری
این گفت ز محنت جدایی
این گفت چه غم خدا کریم است
کان قوم بعقل و دین بیکنیم
و او در از رسد کسی بفریاد
با ما بسر ستیز است
وین ماند بجا چو کوه اندوه
کاسوده یکی نفس نشینی
بایت که بر سر گر
بر خاطر نظم نجم
از سخن بجان چیره بود
کسی بهوا آتش شکفتی
نو نکته سخن ز عشق
بر خوان نغات

گفتا که بگو نشستی امروز   آنها که بعشق مجلس افروز
برداشت یاد او سرودی   در فرقت او شنیدی خواندی
وز دیده روانه ساخت رودی   وز هر مژه سنبل اشک می‌[illegible]
جگر در آتش و نظم خود [illegible]   دامن ز عشق و مجلس آزاد
چون دید خلیفه آن غم و درد   پرسید ز وی که ای جوانمرد
دانم که ز عاشقان [illegible]   دیدی دیدی چو خود کسی را
گفتا که بلی دل رغم ریش   رفتم بدیار عشق بی خویش
در راه بوادی فتادم   گریم عنان ز دست دادم
رفتم تو هر روز بی خور و خواب   یک نان دیده و در دو بی آب
ناگه دیدم خجسته حالی   با پشت خمیده چون هلالی
خوردن بجگر چو نافه مشک   از غم تنگ و پوست بر تن خشک
بنهاده بقصد صید دامی   رفتم کردم برو سلامی
با وی بادب خطاب کردم   در پوزه نان و آب کردم
گفتا که ز حی فتاده دورم   وز خورده ولان همی نفورم
با من ز طعام نیست [illegible] ز شراب   نامم نگر آب می سراب
لیکن بخششی دمی که شاید   برما در روزی گشاید
یک صید بدام ما درافتد   وین رنج کشی ز ما برافتد
من هم بکناره بنشستم   بر راه امید چشم بستم
ناگاه شد آهوی خوش اندام   زنجیری بند و حلقه دام
آهو نه که لعبتی مصور   زیبا شکل و بدیع منظر
چشمش برده ز آهوان دل   ای سرمه سیاه و بی فروغ
مشکین [illegible] در خار خش خش   آهو چشمان شکار چشمش
شاخش چو قیند عنبر   بر فرق قیاد موی دلبر
شاخی ای برگ [illegible]   آن گونه رسته و [illegible]
بر مشک فزاف شد جبین   برناصیه آورد کرده برابر
هر بند از آن دو شاخ نوزاد   طلاب دل هزار صیاد
از عقد و بی و شاخی   یک گردن ساده چون [illegible]
آهو چشمی بر عشق جسته   پیوند خاطرش گسسته
سینه چو نکم رنگ کافور   نافش [illegible] چو ناف حور
تن زیر [illegible]   چون لاله رسیده بخت داغ
ششش [illegible] کشیده هیچ تاری   بر روی نشسته چون غباری
پرورده میان سبزه و آب   آسوده ز دست رنج قصاب
با این همه خط آزموده   چون نو خط برزه سپرده
افتاده بدام خود بخود [illegible]   رحمت و خوبان [illegible]
چشمش [illegible] سپید گردش افشاند   حدیث بوصف او فرو خواند
بگشاد ز پایش حلقه دام   بگذاشت که جو از [illegible] کام
آهو چو ز بند او شد آزاد   گر بخت [illegible] پیش او باستاد
زد با همه کو چش چشم لیلی   چشم تو چو صد [illegible] طفیلی
بازی [illegible] ترسی که هر کس   من بد توام [illegible] عالم و بس
تا دام کرباشد آدمی زاد   با من تو و لیلی ازغم آزاد
بر گشت و فتاده صید دیگر   در دام دلی [illegible] بهتر
بادی بهمین [illegible] سر برد   بر دست [illegible] آهوی دیگر برد
این قاعده [illegible]   پرداخت نخورده [illegible]
از گرسنگی نماند تاب   گفتم که بزن برآتش آب
دام از پی صید [illegible]   چون نکرفتی که [illegible]
مهمان توام بطعم محتاج   از [illegible]

گفتا که ازین هوس چنین شد   با هشیاری چو من هوس شد
زانسان که مرا بشکل لیلی است   با شکل وی ام عظیم میلی است
بو سه بمحبت و پیش پای   بر دیده و در دلش کشم جای
کام دل خویش از او برآرم   با زیش بغذای او گزارم
چیزی که روا بود چنین است   خود گوی که چون توانم [illegible]
چیزی که بود شبیه یارم   چون طاقت خوردن آن ندارم
ور نی من ازین شکار کردن   محتاج ترم ز تو بخوردن
چیزی بخورم ز خشک و تر هیچ   چون شاخ گیاهی و دگر هیچ
او بود درین که برد ناگاه   آهوی دگر بدام او راه
گفتم که دوان شوم ازان پیش   [illegible] بدشنه خویش
او چشم من دوید و او را   بگرفت چنانکه دیگران را
صد بوسه بروی و چشم او داد   گردش بغدای لیلی آزاد
نومید شدم ز کار و بارش   بی طعمه بماندم از شکارش
زان گفت و شنود [illegible]   [illegible] سخنان او [illegible]

رسیدن [illegible] بر غزالان و خبر آوردن پیش مجنون و جواب آن شنیدن

گفتا بدان و بیت مجنون   حال از غم لیلیش دگرگون
چون رفت [illegible] آن [illegible]   زان صید که اندکی [illegible]
آراسته دیده عذاری   از باغ بهشت یادگاری
از سبزه زمین چو سبز [illegible]   وز گل گل مختلف منقش
با مصحفی از ورد حرف   ازلاله بران [illegible]
با خود ورقی بران زر نگار   [illegible] الف بنگار
طفلان گیا بکر بهاران   بوده [illegible] کار [illegible]
با خود زرهی بنفشه در رنگ   پوشیده ز سبزه بر بدن تنگ
باره سحاب [illegible] برفی   در سینه [illegible]
آورده ز جیب خاک لاله   بیرون ز [illegible] پیاله
با خود قدحی ز [illegible]   بر سبزه از زرد ناب
[illegible] خویش نازان   می کرد [illegible]
با مشعله [illegible] فروزان   می [illegible] قبیله [illegible]
گر مشعله دار [illegible]   نگه شده پای [illegible]
سوزش [illegible] یاسمین معانق   [illegible] یاسمین موافق
نیل آورده بنفشه با [illegible] نیل   با برخ نسترن کشیده نیل
کو کرد [illegible] بود [illegible]   وان شعله [illegible]
نرگس همه دیده از کناره   [illegible] نظاره
سوسن همه تن زبان [illegible]   می بود [illegible]
در بازی و رقص نوجوانان   با یکدیگر چو خورده سالان
گر این یک ازان ربوده [illegible]   گر آن یک ازین کشیده [illegible]
لب [illegible] لاله خورده   با سبزه [illegible] اسپرده
گشته رمه آهوان بسیار   از سبزه و گل همه چو [illegible]
لیکن ره [illegible] تنگ   آزاده [illegible]
چون دید [illegible] آن [illegible]   آهوی آهوان بیکجای
بر گشت بصید گاه مجنون   کای خاطر تو بصید مفتون
[illegible] زین مقام برکن   دامن [illegible] دام برکن
یکدم [illegible] زمین [illegible] کام   واندر آهوان فکن دام
آنی در پی شکار [illegible]   وانگه بفراغ دل [illegible]
[illegible] که آن [illegible] لیلی   چون کعبه [illegible] سرای لیلی

آنگاه لیلی مقام کردست / با همرهان خود خرام کردست
چون بنگه دهی شده خوابگاه / از سبزه و گل کشیده دامان
هر سبزه کران زمین دمیدست / ورزی دامن بیابان کشیدست
هر خار که خاست زان مغاک / افکنده چو گل بدامنش چاک
گلها شکفته رنگ و بو گرفتست / ز عارض و زلف او گرفتست
هر لاله بخون جگر نشسته / از خاک چراغ او بسته
نرگس که گشاد چشم بیناست / چشمش بنهاد خاک آن پاست
سوسن که زبان دراز کرده / وصف رخ اوست ساز کرده
افتاد بنفشه از دو پی لیلی / در فرقت اوست چادر لیلی
آهو بچگان که مشک بویند / از نافه تر نگار او بند
باشد که رسد ز راه ناگاه / هستند نهاده چشم بر راه
زان راه دگر از آن زمین کند / صیدش چو دوام گرفتست
آهو که بود به مرغزارش / چون دام نهم پی شکارش
باشد دل دهان فکار دیدم / کی بنگ قدم شکار دیدم
هر گرگ که شد در آن حوالی / از دیده خون فشان کنم نم
گردش گردم چو چرخ گردان / چون چشمه از وم اشک باران
نی آهوی او زمین کند رم / نی ساغ گیاه او کنم خم
چون لاله بجای او نشستن / خوش کرد پناه او نشستن
زانها که غم شکار ماندن / بهر که شکار او در آمدن
انگشت و پی شکار خود در / لیلی گویان شکار خود در
لیلی میگفت و کار میکرد / هر دم صیدی شکار میکرد
می بوسیدش بجای لیلی / بر میکردش فدای لیلی

کارش این بود صبح و شام

شنیدن خلیفه آوازه مجنون را و از عشق بازی و شعر پردازی و طلب داشتن وی

زین کار نبود هیچش آرام
دهقان شکوفه بند این باغ / استاد رقم نگار این کاخ
این حرف نوشت بر کناره / کان خامه خواب ازو ...
چون شد بجهان عشق مشهور / در شهر ران بعقل مشهور
آوازه نکتههای چون در / کرد انجمن زمانه را پر
بگذاشت ز عقد آن لآلی / بگه کوشش بهیچ حلقه جای
زان کوش خلیفه شد که ... / جستی همه جا بش آرزومند
دادند خبر بوالی نجد / آن با خبر از خوالی نجد
کان عاشق عامری نسب را / مجنون لقب ادیب یارا
شنید همه کس بهانه / سازد به دیار او روانه
والی بسران آن ولایت / شد تنگ گدا از این حکایت
گفتند که او ز عقل دورست / از صحبت عاقلان نفورست
...زل کند به هیچ جا بی / ظاهر نخورد بجز گیاهی
گاهی که بود نشیمن کوه / صد کوه به سینه اش زاندوه
هم نخورند راه ملک است / با دامی بیش شکار سنگ
گاهی که بگردد دشت و وادی / گردد به هزار نامرادی
با دام و دد است روز و هم کام / با آهوی دگر گذشت رامم
در مانده بکار او خلایق / دیدار خلیفه را خلایق
فرمود که چون خلیفه فرمان / داد دست بدین غرض در آن
کردند طلب برهنهاش / جستند نشان از آن و امیش
بر قله کوه یا فندش / از دور شکوه یا فندش
از سوی غضنفر شاهی / وز ترس چو خلیفه در سیاهی

کردند وداع یکدگر را / چون زنگ کند وداع سر را
یکلحظه که سر ز قید تن جست / تن را ز امکان نشستن بشکست
آن راند بسوز و درد محمل / وین ماند ز گریه پای در گل
زان شد بمحمل جنانه ... / وین را دل تن جونا ز خون جست
چون نافه ز درد ریش شاد / وین شمع جمال خود برون داد
کانکس که تن بماند و جان رفت / از دل صبر و ز تن توان رفت
بنمود جمال خود دلش از دیر / زان پیش که زود شد دستبر
عمری ز قفای او دویدم / تا روی ز نقاب او ندیدم
ناکشته هنوز چشم من کرم / بوسید و نداشت از خدا کام
آن تشنه لبم که در بیابان / هر سو شدم آب جو شتابان
چون پی بردم بچشم آب / صبر از دل خسته آب تا تاب
خفته هنوز آتش تیز / زو دشنه ...
از من نه نگر که ره بسی ست / امروز به روز من کسی گرفت
دل پر ز درد و سینه پر سوز / یارب که مباد کس بدین روز
خوش آن که کنی دو زهر ما / تیغ اجل غمش رهاند
از نکهت وحدا از آل لیلی / با همرهی خیال لیلی
با جمع دگر براه زده کام / بی تاب و توان ز صبر و آرام
رسید گزان گروه بی باک / در همرهیش بجان فدا کی

زان لیلی را رسید طالی / وا او را ز علاقه اش فغانی

دیدن جوانی از ثقیف لیلی را و از ادب و عاشق شدن بروی و نکاح کردن

کوه هر کش این علاقه در ... / زان در کند این علاقه را بر

کان بود چو ماه جلوه از ز / وان حجلگی عماری راز
آهوی شکار گیر شیران / تاراج که دل دلیران
مجنون کن زیر کان دانا / آسیب تو آن حد توانا
چون یارکی از حرم برون ماند / حادی محمدی که فرو خواند
هر کعبه روی بقصد منزل / پر راند بعد شتاب محمل
ز جی ثقیف نازنینی / خورشید رخی قمر جبینی
هر دو رخش خط معنبر / بر راه ز رشک بسته خنجر
در خاتم مهر او انگشت / سردار قبیله بر ...
آثار غبارش از حد افزون / نی کوه از آن تهی ها مونن
آن کیسه تهی ز گنج پاشش / دین برز حواشی و هواییست
با محمل او مقابل افتاد / زانجا چو رخش دل افتاد
بر پرده محملش نظر داشت / با بی نوری و پرده بر دا
در پرده چو دید آفتابی / بل کز رخش آفتاب تابی
ز نقش نهاده بر بناگوش / گرد شب و روز در آغوش
برد و شش پی هزار سرکش / افتاد غلغله در آتش
چشمش نگاه جادوانه / نرگس فریب جادوانه
بنشین دهنش چو گشت خندان / بگشاده زبان که وه بیندا
بشکسته نقش یار عجب / لوح ادب دو صد مودب
چون دید زپرده روی آن ماه / رفت آنکه بیش ز جان آگاه
شد مرغ دلش شکار عشق / وا افتاد در خم کار عشق
بیچاره شده ز عشق تابی / در دست بیان بچاره سازی
چون بود ز چاره رای او / در چاره گری بیانش عجب
هر چند که کرد چاره دانا / کی چاره کار خود توانند
در دست بیشش ... / از کار در آتش نشسته خوش

دلاله کند به چاپلوسی آراسته مجلس عروسی
گر وی نبود [illegible] شاد از وصل عروس جان [illegible]

آورد بدست کاردانی افسون سخنی فسانه خوانی
پیری که به کنیهای دلکش وا دادی صلح آب و آتش

جمش پدر و پس فرستاد دعوی بها کرده وعده داد
گفتا غیب بزرگوارم چون تو نسب بزرگوارم

در جاه و جمال کس چه غیرت در مال و منال کس چه غیرت
هر چه طلب کنی بیارم در پای تو ریزم آنچه دارم

وادی وادی در پیش باز با جو یابان زاد [illegible]
از اشتر و اسب گله گله خادم زر و ماده یک محله

سیم و زر عیار شمردن افزون ور کفه وزن نیز بیرون
مملوک توام فسانه کوتاه العبد و ما له لمولاه

داماد نیم ترا و فرزند هستم بقبول بندگی بند
گر زانکه کنی قبول خویشش یک خویش چو من نبود کم از خویش

ورنی نتوان ز سر کشیدن یکباره قبول دل خریدن
چون شد پدرش ز خواهش آگاه وین طفل [illegible] پاک جای کرم

از تازه جوان پسندش افتاد لی آب و کی [illegible] پسندش افتاد
گفتا که جمال او ندیده فرزند منست نور دیده

شد خاطر بی قرار ساکن بر داد این مراد لیکن
با آنکه خلل پدید نبود از مشورتی گزیر نبود

رفت و طلبید مادرش را آن قدرشناس کو سرش را
با او ز دگر کسان یگانه این راز نهاد در میانه

او نیز بدین سخن رضا داد وین داد [illegible] رضا داد
گفتا که مناسبت [illegible] این کار بکمال [illegible] عاشق

لیلی چو بدین شود هم آغوش از یار کهن کند فراموش
مجنون چو ازین خبر برد بوی در آرزوی دگر کند روی

ما گر بهیم در میان از از گفت و شنید این فسانه
لیکن چو لیلی این سخن گفت ز اندیشه دلش چو [illegible] آشفت

از شعله این غمش جگر سوخت رنگ سمنش چو لاله افروخت
برگ گلش از گلاب تر شد چینش ز [illegible] بر کمر شد

دامن ز خیال خود برافشاند سرگشته بحال خود [illegible]
لی آب خلاف راه [illegible] بیرون شدن از رضای مادر

بی طاقت [illegible] یار در ان سرتافتن از قرار دریا
دختر که بود به پرده شرم سیراب گلش ز آب آزرم

با مادر و با پدر چه گوید بیرون ز رضای شان چه جوید
لیلی که درین حدیث [illegible] لب بر نگشاد و [illegible]

گشت دو دامن بکار کوتاه گفتند رضاست این چه [illegible]
دادند بخواستگار پیغام آمد پی این عروس [illegible] کام

دلداده جوان به سام پیوند کار دو جهان بکام خود دید
سود افسر فخر بر ثریا بودش همه کار را مهیا

چون جمله خود و کسش [illegible] پوشید بطره معنبر
گردون ز سپند مجمر آورد مجلس بچراغ مه برآورد

آراست مجلس طرب کرد اشراف قبیله را طلب کرد
هر یک بمقام خود نشستند مه را [illegible] ستاره عقد بستند

یاران زنی [illegible] آن عقد چندین طبق از زر و گهر نقد
قومی بنثار زر فشانی جمعی بنثار [illegible] فشانی

گنجهای توانگران درم ریز دامان تهی کنان درم خیز
آن برده ز دیده [illegible] وین کرده [illegible]

خلقی همه شاد غیر لیلی خندان همه وز غصه لیلی
داماد چو دید کام خود را گردیده بکام او هوا را

شد خوش ز شکر ازان نوازش غافل که دهد نهان جو زهر
مرغی بپرید از آشیانه بنشست بخاک بهر دانه

دید آمده [illegible] بدیدار چون برد بسوی [illegible]
از پرده خاکی دام [illegible] در حلقه شد حلق او [illegible]

چون از شب عقد رفت یک نیمه با جان و دل این آرزومند
آمد پی آن [illegible] آراسته چون فلک عماری

بردش بسوی خانه با صد اعزاز بنشاند بصد [illegible] ناز
لیلی بهزار عشوه و تمکین در مسند ناز [illegible]

آورد چو ماه در بر من روی گشت و کی [illegible] ابرو
از خنده به بیت درج گوهر وز گریه [illegible] لؤلؤ تر

وان تشنه جگر ساده از دور بر آب نظر نهاده از دور
بی صبر کشیده [illegible] و تاب بی رخصت [illegible] آب

ز دوری دو سه چون بصبر [illegible] سوی آمد [illegible]
شد همره [illegible] از دست هوس [illegible]

زو بانگ که خیز دور [illegible] زین تازه رطب صنوبر [illegible]
زین نخل [illegible] رطب [illegible] چیدن [illegible]

خوش نیست زناکسی شتابی میدان هوس [illegible] فراخی
[illegible] که [illegible] دل [illegible] انتظار

صبر دو دل و دین [illegible] جان را ز بلای [illegible]
در بادیه از [illegible] از کوه [illegible]

آمد بخیال من چو [illegible] جامه بهوای [illegible]
از [illegible] فراق [illegible] از [illegible]

از من سفی نبود غافل وز من بکسی گشته مایل
یکبار [illegible] گاهی [illegible]

راضی است بسایه [illegible] خرسند بری از تو دم
زان سایه [illegible] وین [illegible]

پیمان وفای دوست [illegible] غالب [illegible] دوست [illegible]
چون یاد کری [illegible] وز وصل کسی [illegible]

در حالت او [illegible] نظر کن وین وسوسه را ز دل [illegible]
معذور [illegible] خویش [illegible] عزت [illegible]

سوگند بصنع صانع [illegible] عجوبه بکار [illegible] خاکی
گشت یار [illegible] دست آورده [illegible]

بر روی تو آستین فشانم برفرق تو [illegible]
[illegible] کنی [illegible] شدم [illegible] خود [illegible]

خود را بکشم به تیغ بیداد وز دست جفات کردم آزاد
بیچاره جوان [illegible] بشنید از لب [illegible]

دانست که [illegible] دان [illegible] تمام [illegible]
چون بود [illegible] از بیم مفارقت دل [illegible]

ناچار [illegible] داغ [illegible] با بوی گلی ز باغ [illegible]
هر لحظه ز وصل [illegible] وز [illegible] محنت [illegible]

[illegible] کند [illegible] صد ره [illegible]
تا بود [illegible] کارش [illegible] سرمایه [illegible] کارش [illegible]

وان روز که مرد هم برین درد / زاد ره آن جهان همین برد
طبال برای عیب پوشی / در پرده عاج و آبنوسی

شنیدن مجنون خبر شوهر کردن لیلی را و اضطراب

زان طبل که این نوا نوازد / وین پرده که سینه کوب سازد
کان زخم دو اره خورد عشق / و آواز بلند کرد عشق
چون از حرم حجاز برگشت / بر خاک حریم یار بگذشت
آن داغ که داشت تازه تر شد / وان باغ که کاشت تازه بر شد
شد دیگر شکار جان در آمد / وز بام و درش فغان بر آمد
ای بخت زمانه اشک زود [illegible] / می زد ز نوای اش دل [illegible]
یک ترانه بران زود / بی بخت نشانه ز مقصود
چون برد منی خرام کردی / یاد از طلبی مقام کردی
هر کس که گفتی کز این نشان آت / زان در که مجنون دادستان آت
یعنی لیلی بلای جانت / غارت گر طاقت و توانت
بر خاک درش جبین نهادی / وز دیده سرشک خون گشادی
گر ای ز طفل عشق [illegible] / بر هر خس و خار چهره سایی
در خیمه هر کی که دیدی / منزل الجرم تمان کشیدی
چون گفتندی که لیلی آنجاست / در سایه آن گرفته ماواست
آن راه و دگر گرفتی / وان طواف بر گرفتی
در بادیه هر کجا نشستی / نامش بریگ نقش بستی
سیل مژه اش بران گرفتی / چندان که نام شسته گشتی
شخصی اندیش که خاک بخت / و او بر فوق خاک [illegible]
گفتا ای چه خاک بر سر / وز گشت بفرق خاک ریزی
گفتا بزم به زمین خاک / تا بو که بیابم آن دریاک
و انگه که نیابش جو بیرم / از دیده بفرق خاک ریزم
هر ظلم ز خاک باآب / ذوق طلب است [illegible]
در بی که بهر تکا دریت / وان داده در ز خاک [illegible]
گفتا که ازین طلب بیاسایم / در محنت بعد [illegible] بیایم
کان تازه گهر کز ابریش / شد عم تو حرف حجت خویش
تو جان کندی و دیگری [illegible] / دل کنده تو جو هیزمی [illegible]
تو زر جا ر دست ازین کار / در پهلوی خود [illegible]
بازی گر ره وفا نورزد / صد چون من از او جوی نیرزد
دست تو بعهد او [illegible] / واو داده بعهد دیگری [illegible]
تو لیلی کو جو در سکون / واو بسته زبان ز نام مجنون
دل بسته بیار خوش شمایل / حرف غم تو سترده از دل
از حی ثقیف زنده حالی / با لحج لطیف نوجوانی
بر تو بل شوهری گزیده / خود [illegible] جز بدیده
چون لام الف [illegible] / تو چون الف ایستاده یکتا
چون ناخن گوشت [illegible] / تو ناخن چیده از [illegible]
برخیزد ازین خیال برگرد / زین وسوسه محال برگرد
با تیره دلان صفا چه [illegible] / با [illegible] جفا چه [illegible]
خوبان همه همچو گل [illegible] / سنبر و رشته برگ [illegible]
گل [illegible] عهد و وفا نورزید / هر کس که بکر آمد [illegible]
با [illegible] خوار [illegible] / باد و جو اسبان ببازد
دامن چه نهاد در کف خار / تو بر همه [illegible] بکدام
گل کان نزد است خار همتر / بکدام [illegible] نگار بهتر

هر زن که شوی شد رضا جوی / وردی که دوست از و فرو شوی
در یک موزه دو پا که دید / یک خانه دو کدخدا که دید
زن گیست فسون سحر و نیرنگ / در آستینش بهوی [illegible] رنگ
زن [illegible] مرغ و زود بال / بودن برضای زن محال
بر یکدار [illegible] شود هوا گرد / بیغشاری بیرد از ره
علت دل ز موم [illegible] / از یک جنبش شود شکسته
[illegible] از گل او مشام مشکین / نی میوه او بکام شیرین
بر ده هر شاخ و برگ [illegible] / خرشاخ دعا که دو بشکسته
چون باد که بی شود دم آغوش / پیمان ز آن کند فراموش
بشکن عهدش چو عهد بشکست / کز عهد [illegible] زین توان رست
بلبل کفش از کف نگارین / چون [illegible] شد از نگار دیرین
گر دست برنگ دیگر آهنگ / کف رانده از حنای [illegible] رنگ
مجنون ز سماع این ترانه / برخاست برقص چو دیوانه
با تکیه برد و بر [illegible] غلطید / از ضرع زده بر [illegible] غلطید
در خاک شده ز خون دل گل / گردید چو مرغ نیم بسمل
از [illegible] که زد بار سنگ دل تنگ / میکوفت [illegible] دل [illegible]
صد خزان بکارش افتاد / در بیهوشی فرارش افتاد
بر [illegible] ز آن سرای [illegible] / بیهوشی آنچنان گلو گیر
گر [illegible] که زد نکرد دی / در آینها اثر نکرد دی
امید ز رو گیسش گنده / انشا چیش ز درد [illegible]
بعد از دیری که جان نو یافت / جان را بهزار غم گرو یافت
چون [illegible] کشاد و شد / بر جای نفس زده بجز آه
بیغم بستان آه سخت / وز سینه [illegible] زد آه [illegible]
آه از دل [illegible] سنگدل آه / آه از غم یار دل گسل آه
فریاد که شمع دلفریبان / زد شعله بجان ناشکیبان
افسوس و هزار بار افسوس / کان [illegible] قبای ناموس
ناموس و ادب زده خاکی / پاشید بروی نام [illegible] خاک
بر عهد که بسته بود بشکست / با نکته برید و بار پیوست
او بخت کسان و من [illegible] / او کان دو داو من [illegible]
محبوبی از و گرم جگر سوخت / محظوظی دیگران برافروخت
آن داشت و [illegible] / وین ساخت کنون [illegible]
نزدیکی مرگ و دوری [illegible] / مهلت بچه [illegible] عاشق [illegible]
بازی که بدست دیگران است / این بار بروی [illegible] گران است
او عمر بکان کنی [illegible] برد / نقدینه کان کسی دگر برد
در باغ درخت باغبان کاشت / بر غارتی سیاه بر داشت
گر [illegible] ما بهم نشسته بودیم / در بر رخ باد بسته بودیم
[illegible] دنیا [illegible] ره دو بار [illegible] / [illegible] بر دیگران بوی
از [illegible] در آرزوی آنم / کین سوخته جان [illegible]
کزین نسیم آن پری نژاد / آرد بطفیل دیگران یاد
ای باد بسوی ماه گذر کن / وزین [illegible] آگاه خبر کن
گوای دل تو زمن [illegible] / باد برد و دگر [illegible]
روزی که شوی چو [illegible] / نقل از لب خود [illegible]
[illegible] / وز درد دل شکسته [illegible]
از من [illegible] برد / وز وصل تو بهره برگیرد
با خاک ره دو دست [illegible] / در گرد [illegible] خود شوی پشیمان

زیادت شدن اندوه مجنون از [illegible]

۵۴

۵۵

دانای منازل و مراحل
گاهی که شود فسانه پرداز
آن عاشق از خود رمیده
داغی ز فراق یار بودش
واگه ز دلش نگاهبانان [illegible]
بادیه وحش رام گشتند
بنهاده بپای مرد جستی
از پرتو عدل شه بر ایشان
بگرفته بلعب سازی
بودی چو قدم زدی به همراه
بالای سرش بچتر داری
آهو قلمش ز ساق داری
می رفت چنین شنید خوانان
تا گاه بروضه ای رسیدند
مجنون از دور رخ بگردان
کای سرور عاشقان شیدا
وی راهبر بیابانی [illegible]
سوگند بآنکه هست اوی
سوگند بلعل آب دارش
سوگند بآن دو ابر مویش
در بیت که با شکسته چند
بنمود لبش از این بریدن
مجنون چو نیاز چند شنید

[illegible] لیلی و [illegible] زبان [illegible] ازین [illegible]

از پرده چنین برون دوید
زاندیشه نیک و بد رهیده
یکداغ دگر بدین دو بودش
وآورده بوی [illegible]
در انس بوی تمام گشتند
بودش از نیک و بد [illegible]
بودید بهم صلح کیشان
کردی دو دام فلک بازی
جاروب کشیش کار و بارش
زانجا که سینه [illegible] گذرگاه
از جلوه سر برون کشادی
از دیده سرشک لعل زایان
وز دور جایی پدید دیدند
زانسان که خطه سپهر کرده
در روی تو نور عشق پیدا
بنهاده نگار [illegible]
ای پای وفا سر ز دست اوی
سوگند بجعد آب دارش
گرش جای گرفته بر بناگوش
هستیم تو جملت آرزومند
معلوم هم رسیدن ما
وین [illegible] رضا پسندیش [illegible]

کان طاق ز لطف و تمام
از مستی عشق بود مجنون
لیکن داغی فزودن زان داغ
از کین کسان دو [illegible]
می رفت بکوه و دشت [illegible]
چون بر سر تخت خود نشستی
آهو از گرگ رم نکردی
رفتندی چون شدی [illegible]
افشاندی [illegible]
از رأی که شدی [illegible]
از دیدش [illegible]
وآهو بچگان [illegible]
از سبزه و [illegible]
زان قوم یکی شناخت [illegible]
در خانه خواب [illegible]
در فرق [illegible]
سوگند بآنکه زندگانی
سوگند بآهوان مستش
کز ناکه بدین روانی
تا کرد [illegible] در عالم
بیش [illegible] بهم [illegible]
[illegible]

زین وادی جان گداز [illegible]
از لیلی [illegible] جون سخن گفت
داوش [illegible]
اشفته عشق و داغ بر داغ
با او دگری [illegible]
با او چو [illegible]
گردش [illegible] حلقه [illegible]
نخجیر از شیر غم [illegible]
گوران [illegible]
از [illegible]
تا [illegible] بسوی لیلی
از چشم سیاه خود سیاهی
چون [illegible] پای [illegible]
چون لاله ز جام [illegible]
در ساز [illegible]
رسته ز قبیله [illegible]
بنشسته [illegible] چون [illegible]
جز دیدن وصل او [illegible]
جادو [illegible] نی [illegible]
بر ما [illegible]
او در [illegible] رسید [illegible]
با یکدیگر [illegible]
در مجلسیان [illegible]

پرسید کزین چه سر [illegible]
لیلی صد بار محمل اینجا
این خاک که همچو مشک [illegible]
خود را بزمین چو سایه انداخت
جان و دل [illegible] فدای [illegible]
مجنونم ازین طواف لیلی
حج همه عمر دیدن اوست
[illegible] وادی غم
آن [illegible] بر زبان [illegible]
هر جا که [illegible]
تا باغم او شدم [illegible]
انداخت [illegible]
او در [illegible] وصال [illegible]
او همدم [illegible]
خوناب [illegible]
[illegible] او در [illegible]
جان بر جانان [illegible]
چون [illegible] سیمای [illegible]
در [illegible] طاق [illegible]
مجنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
در وادی گرم [illegible]

[illegible] خاک [illegible] مشک [illegible]
زندست و گر در منزل اینجا
از مشک افشانی [illegible]
بانگی زد و این شنید [illegible]
هر خاک بزیر پا [illegible]
باقی همه پیش او طفیلی
با او حج و عمره [illegible]
کی آب [illegible] زمزم
از هر [illegible]
گر باغ ارم بود [illegible]
گردم [illegible]
در پنجه عشق [illegible]
جانم ز فراق [illegible]
او [illegible]
چندانکه [illegible] افتاد
با چند [illegible]

گفتند [illegible]
با هم [illegible] در این [illegible]
مجنون چو شنید این سخن [illegible]
کای همنفسان [illegible]
اینجا [illegible] کعبه دارم
[illegible]
[illegible]
بازو [illegible]
در هر منزل که [illegible]
لیلی است [illegible]
جوری [illegible]
بگذشت [illegible] عشق
آن [illegible] دیگری شد
[illegible]
[illegible] در آمد
از حلقه همدمان برون [illegible]

مهمان شدن مجنون [illegible] را [illegible] آواز [illegible]

[illegible] کز [illegible] جدا [illegible]
[illegible]

[illegible] خواب [illegible]
[illegible] بر [illegible]
از صید [illegible] کنار [illegible]
[illegible] گلزار

لیلی [illegible] در آمد
[illegible] میکرد
[illegible] افتاد
[illegible] از [illegible]

در حلقه که هر که پاک [illegible]
[illegible] کشیده [illegible]
بر جای [illegible] خویشتن را
[illegible] سخن [illegible]
[illegible]
[illegible] بکعبه گشتن
[illegible] طواف کعبه
[illegible] زلال زمزم [illegible]
زان کام وصال او [illegible]
[illegible] طالب سلمی و سعادم
آن [illegible] دشمن
[illegible] عشق
[illegible] دیگری شد
در سینه [illegible]
گردون [illegible]
[illegible]
شب [illegible]
آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر سینه [illegible] میکرد
چون باغ بهشت [illegible]
دیوار [illegible] باغی

آمد بنیاز خواجه باغ — کای کار بیابان گشته چون زاغ
منت بنهاد میهمان پیش — ریخت ده آشیان پیش بیش
دیواره آشیانه رفت — در دیده بپیش کرد غارت
غم خورد اگر سه نهادی — در دیده روشنم سوادی
مجنون زنیاز آن جوانمرد — جنبید و هوای آشیان کرد
چون درد دوا بیابان لی — نحن الوبت والکرم الضیف
ادهم ز کرم کشید خوانی — درویش گزیده میهمانی
دامادة نهاد بر سر خوان — شهد صافی و دوغ بریان
مجنون بگشاد سوی خوان دست — در خوردن آن لب و دهان بست
گفتا که نه ما طعام من نیست — در خورد گلو و کام من نیست
آیین دو دست صید کردن — وز ابلهی گشته بود خوردن
بر من همه جانور حرامند — زانرو بمن همیشه رام اند
دندان کردی بخوشان تیز — ناچار کشند از تو پرهیز
از شیر بنخل آید مسنی — نی کرده نخل سکی خورم کی
از شیخ بانهای شیرین — شد تلخ بکام ذوق من این
حلوای نبات من چنین است — لیکن این نشود خورم کیست
در جاشنگهان طعامش آن بود — شب هم چو رسید شاخ این بود
شب روزی او ز راه جوی بنگست — شد خواجه بخواب و در شب
در صحن سرایش بود نخلی — آسان جمعی بنفس دخلی
چو خوش زنم سحاب تو شد — دخلش سرو شاخ عود خوش
هر خوشه رواج بخش خوانها — پیرون کن تلخی دانها
خوش رنگ شوشهای از بود — هر یک سلک عقیق تر بود
رنگش چو عقیق و چاشنی شهد — لب طالب کام او بصد جهد
قدی چو قد شکر دانان — مرغان ز برش نشید خوانان
مجنون بخیال قد لیلی — در ذوق بوی خویش بیلی
سر بر قدمش نهاده بگریست — کز دوست جدا ز خوش نوایان
خوش انگیز ز دست بهره مندیست — وز برسر پای سر بلندیست
گردم طلب جهان طی — وز دستم از و نوای لبی
افزوده جدید و سوز صحبت — در زیر بپیشی بر وز من کمیت
او بود درین گره علی اسلاخ — برداشت نوای شاخ
بیکبار د جان فغانی از درد — کافور دل سنگ زخم کرد
هیداد ز درد خوانش آواز — چون نوحه گران زنانهای باز
از عود جگر کی وتر بود — هر لحظه به پرده دگر بود
هر دم که زغم زدی نوائی — زهر پرش آمدی صدایی
کوی کرزنانهای پر حال — موسیقارش بود هر بال
جانی زنانه زار د — بر آن جوا و
در هر نفس استخوان راناش — مضراب زننده بر وترهاش
مجنون چو شنید نالۀ او — شد محنت دلم جوا ز ادو
هر چند که ناله زار سر شد — جان و دل از نگار پر شد
آن ناله چو زار شد زحد بیش — افتاد برون ز کاف بیش
رجعت بعوق خاک رفت — تا خواجه در رود فرود رفت
کای خواجه خانه این چه حال است — کز جان خود امش ملال است
زین مرغ جدده و سوز دارد — گیرم ناوک سبزه دور دارد
از نالۀ او کرد ناکست — در سینۀ او هزار خاک است
زین نغمه غم کی سر آید — ترسم جانم ز تن بر آید
این نوحه او ز پرده راز — لنه زدم پرده ناز



گشتاده و جامه مطوق — بودند بصد صفا و ذوق
زین گل گرفته آشیانه — برطارم شاخ کرده خانه
با هم بودی برخانه دمساز — با هم کردی اوج پرواز
با هم زفستی وداده چون دی — تا چشمه آب ده سر دی
نی سر کشان ز هم ملالی — نی دیو زجو کوشالی
از داشتان نگاه و تکیه — آفات زمانه دست کوتاه
زین پیش بیکه و روز باری — در شیوۀ صید حیله سازی
ره یافت بآشیان ایشان — شد تیر قرار میان ایشان
هر یک بکنز پرکشادند — مهجور زیکدگر فتادند
این بار آمد بخانه خویش — وان ماند ز آشیانه جوکت
معلوم نشد که حال او چیست — در جنگل با زور دیاریست
در دو دل این ز دوری اوست — وز تفرقه ضروری است
مجنون چو شنید این فسانه — از خواجه آن سرا و خانه
بانگی بزد از درون بر باب — گر زار زده وداد ازجواب
بگریست که درد مرغ این است — زین درد کسی چو من حزین نیست
وانگه سوی نخل زد دو دست — بگشاد زبان آن زبان
کای مرغ چاشنی ساقی لعل منقار — لعل تو گهر زخاک برد از
فندق سه فستق بر و بال — هم جوقه آسمان پر و بال
یا قوت چشم عنبرین طوق — سر بر کرده ز جنس شوق
یا قوت دیر آشنایی — زنهاری زغم بینوایی
چو نیکه زین کاخ این گفتاری — کافور خسته شد ز جوب کاوی
کای بخش شب بیابان — از غفلت خواب صبحگاهان
یارب که بسایق عنایت — کم گرده خویش را بیابی
ماند دامان این کرامت — موصول بدامن هدایت
من هم با تو درین بلاییم — وافتاده ز یار خود جدایم
عمری من و یار خویشتن با هم — فارغ ز فغانهای عالم
همراز جریم قرب بودیم — در عهده فانیم غنودیم
نی در ره ما غبار خاری — نی بر رخ ما ز غم غباری
هم بسته زبان پند گویان — هم خسته در دو عیب جویان
بودیم بهم دو مرغ یکجوی — پوشیده ز چشم دشمن و دوست
ایام ز سنگ بی وفایی — افکنده میان ما جدایی
اکنون از هم جدا فتادیم — بی یکدگر زبون دردیم
هیهات چگونه کنم این داغ — خورشید وفرغ بی فروغ
من بر دل از دو چو لاله داغی — وز داغ دلش چو گل فراغی
او فارغ و من عظیم مستاق — او جنت کسان و من ز خانی
آنرا که بعشق آشنای است — این غم بتر از غم جدایی است
بر قصه درد حال از من — او همدم دیگری کم از من
معشوقه ز بر خاره خار — بهتر که بود بدست اغیار
میوه بزمین فتاده در باغ — زان دیگر غارتش بر دماغ
این گفت و ز دیده سیل جو آن ریخت — خوناب دل از دو چشم ریخت
وز خواجه بزبان جدا شد — معلوم نشد که تا کجا شد

بازگشتن لیلی با مجنون و عذر خواستن
که با انجا زاده خود بلکه بحکایت مادر و پدر بود

ورد از در و درج این درج — این گوهر حرف را که فرج
کان از صدف شرف — از نه صدف از فروغ او
آن بانوی حجله نکویی — وان بانی کاخ خوب روی

آن ماه فلک حصاری آورد آن برده خور عماری آورد
شمع حرم بزرگواری بیچاره برج نامداری
آهو دمن غزال اطلال پروین عقد هلال خلخال
چون گوهر سلک عقد کش شد آرایش تاج سروری شد
یعنی جفت جمع خود طاق مشهور نکوئی در آفاق
پوشیده نگاه خود خجل بود در عاشق خویش مشتعل بود
ترسید که آن کاتش افتاد واندر خاطر جانش افتاد
کو بشته دو شد ارجو کرد وآنگه باجبار خو کرد
با صحبت وی گرفت آرام وز لب شکرش نهاد در کام
بر کنج دراه دست و آتش وز دست کلید آن نهادش
تدبیر نیافت غیر ازین هیچ کان قصه در درج برج
در طی صحیفهٔ مطول چون زلف سیاه خود مسلسل
تحریر کند بگونه ای پیچ از خامه هر قطره چکیده
عنوان همه درج مضمون ارسال کند بسوی مجنون
این داغ چون بخاطر آورد آن نامه سیه ز سوز او کرد
آغاز بنام ایزد پاک تسکین ده دل غمناک
از ابروی نیکوان کمان ساز وز غمزه خدنگ فتنه انداز
رخساره نشاه گلرای مشتاق جان بلبل افزای
درمان کن درد دردناکان مرهم نه ریش سینه چاکان
از برق جمال دین و دل سوز در صبح وصال دیده افروز
دیباچه نام چون رقم زد از صورت حال خویش دم زد
کین نامه که تازه داستانیست از دل شده بلبل بهاریست
آن مانده بکنج نامرادی وین رانده ز مسند دشت و وادی
آن پای بدامن غم آورده وین روی بکوه دلکلات
ای آنکه علم ز بی زمانی چشم سخن شکر فشانی
یعنی ز من بدام بسته نزدیک تو ای ز دام جسته
ای رفته ز مهد مادری دست همراه تو ای چو آهوی دشت
از در تو سد آهو انکار باشد ز سه حرف داد و حرفی
ای جسته ز حرمان خود دور از تیزی تیغ درد و [illegible]
کن تیز سوی من این نگه [illegible] در کور حسود آتش انداز
ای اشک فشان بکوه [illegible] از بار دل تو کوه در پی
خود را ز من ورن اگر [illegible] پیدا باشد که زچه ماند
ای ز اطلس خوزانکاره پهلوی تو خوش بخار و خاره
از ناکرده کناره جویی افتاده بخار و خاره جویی
هر با که همی شب آرمی هم خواب که بیک نهالی
بر مهد شبت کری هنگام در شهد لب که میخورد کام
پیسوده بدست راحت انگشت جراحت گیسی
شبها کن بای تو که چیند خار از کف پای تو که چیند
خوانست که نهد کاسه شام هم خوان تو کیست خرد و دام
بالین همه سنگ کن که یابی بنواخت بسر نیابی
بار دو که کوه های انده هر ذره از آن بجای چند کوه
پند بدرو جفای یادر دردی که ز با جوان شود بهر
وزان و شبان هم زبانی دور از نظر نگاه یا نی
چون آه کنم نظر بر است گوید که برای کیست آهست
ور گریه کنم ز داغ جانان گوید که بگریه رفت زنان
ور خاره نهم جو پای زون گوید که ز درد پای چون

ور روی نهم بچشمه آب گوید که ز چشمه روی برتاب
ور جای کنم بصحن دشت گوید که بی چنین توان گشت
دوران چو کلم بناز پرورد در خار ستیزه [illegible] کرد
شوهر کردن نه کار من بود کاری نه باختیار من بود
از مادر و از پدر شد انکار ز ایشان و هم [illegible]
هر کس که چو گل رخ تو دیدست پا بوی تو از صبا شنیدست
کی دیده بهر کسی کند باز با صحبت هر کسی کند ساز
همخوابه من نبود هرگز بر بستر من نسوده هرگز
نی دست که گرد آستینم نی پای که بسپرد زمینم
گشته ز من خواب بیهوده قانع بنگاه آن هم از دور
زین غم [illegible] بین رنج [illegible] چو موی باریکم
ور گشته [illegible] نزدیک گسستن است آن موی
آن موت حجاب را بهانه خوش اکثر [illegible]
تا روی تو بی حجاب بینم خورشید تو بی سحاب بینم
یا در کشد از حجاب [illegible] آخر چو که بی حجاب افتاد
زد خاتم مهر [illegible] از حلقه زلف والسلامش
بجید جو درج عیش عاشق از دست رفیق ناموافق
بنوشت بیان [illegible] کاغذ [illegible]
کز کلبه غم بکوی هجران در شهر بلا ز ملک حرمان
بر شد خرم [illegible] پری برشیوه جان دهی دلبری
وان حرف وفا [illegible] تا حال اسیر خود [illegible]

رسانیدن قاصد نامه لیلی را بمجنون

لیلی چو ز مشک بوی نامه شد غالیه بند جیب خامه
قاصد چو بیان [illegible] قد کرد [illegible]
بالکده گزیر کام برداشت چون نکته دری خوام برداشت
بود دشت خیمه [illegible] نزدیک [illegible] چشمه ساری
چون گرد بر آب [illegible] آبخور تشنگان آن دشت
آمد بکنار چشمه [illegible] از [illegible] باد و دست [illegible]
بنشست ولی نخورد [illegible] بنهاد چو چشم چشم بر راه
تا بو که کسی از در آید گر دست [illegible]
تا گاه بدید کز غباری آمد پر [illegible] شتر سواری
[illegible] لی میل [illegible]
دامن ز غبار ره برافشاند اشتر بکنار چشمه خواباند
چون چشمه [illegible] ساری خورد آب و [illegible]
لیلی گفتش که از کجایی کاید ز تو بوی آشنایی
گفتا که ز خاک پاک نجدم گل [illegible] خاک نجدم
زان خاک [illegible] زان گل [illegible]
لیلی گفتا که [illegible] مجنون لقبی و قیس نامی
برگشته [illegible] غم دیده و سوگوار گردد
دیدست بوی آشنایی کان زبان کشائی
گفتا بلی آشنای اویم سر [illegible] وفای اویم
بستم [illegible] بگشاده زبان [illegible]
هر جا باشم [illegible] تسکین [illegible]
لیلی کنار کرد [illegible] گفتا که ز درد عشق [illegible]
همواره [illegible] با جوش [illegible]

گه قافیه خوان و آرستگی ... سنگی ز جگرش گره زنی
لیلی که نگار آن خردمند ... وان که بعشق نسبت [illegible]
از هر چه نهاد فلک بر آتش ... این نامه بود غذای جانش
لیلی ز دو نرگس نگون بخت ... و اسرار نهان ز دل [illegible]
از کرد دمت سپید آتش و داغ ... و ز یاد دمت خاطرش باغ
من نیز بجان خواب او یم ... بر آتش غم کباب او یم
جانم به فدات اگر تو آنی ... گر من خبری ببوی یابی
خواهم ببری ز دوری آیی ... این راه بدست او سپاری
دردی ببری و دوائی آری ... [illegible] بدین جهان آری
هست دارم بجان نکوشم ... کالای ترا بجان فروشم
لطفی بجواز من همی خواهم ... کین تحفه را بوی سلامم
و آنگه آن را بنامه بر داد ... با دیر نامور فرستاد
شد راه حلهٔ آن ره مجنون ... مایل بقرار کار مجنون
اندوه ازو بیافت آنجا ... [illegible] آنجا
دیدش که چو مستی او فتاده ... دستور خود [illegible]
جسمش اینجا و جان دگر جا ... پیدا اثرش نهان دگر جای
از دود دل عاشق [illegible] ... و ز معشوق عنان گشته
قاصد هرچند حیله انگیخت ... تا بو که بوی تو آید [illegible]
برداشت چو جادوان نوایی ... در کوه فکند از آن صدایی
کرد او ازو در سرانجام ... وا ماند بخود از سماع آن نام
گفتا که منم رسول لیلی ... خاص نظر قبول لیلی
گفتا که ز ره ادب نجسته ... و ز مشک و گلاب نیز شسته
و ز دعوی کو من زبان او یم ... گویا شده تر جان او یم

گر زنده و گه گنج [illegible] ... [illegible] غم [illegible]
لیلی چو بیان یار [illegible] ... لیلی که [illegible] ریزد
[illegible] ... [illegible] بوکام
گفتا که منم مراد جانش ... وان نامه [illegible] جانش
هر سال بسوز او منم من ... روشن کن روز او منم من
وا او بی جز او خواب [illegible] ... غافل ز جگر کباب من
در جی دارم بخون نشسته ... [illegible]
آیین وفا کری [illegible] ... واری سوی [illegible] جواب آن
بر خاست بپای آن جوانمرد ... کای مجنون را دل [illegible]
هر چند از آن حسم مجنون ... عافیت [illegible]
شد لیلی را درون [illegible] شاد ... وان نامه ز جیب [illegible]
بر نام [illegible] نورد بنشست ... چون [illegible]
آنجا چو رسید [illegible] ... بسیار [illegible]
زد گام بسیار کار [illegible] ... کاسه [illegible]
در خواب ز تنگ چشم [illegible] ... بیدار [illegible]
از گردش ماه و مهر بیرون ... [illegible] سپهر بیرون
[illegible] عشق گشته ... [illegible] عشق [illegible]
آن حیله نداشت هیچ سودی ... [illegible]
لیلی گویان [illegible] کرد ... وان دلشده [illegible]
گفتا تو که ای و این چه بابت ... زین نام مراد [illegible]
لیلی که بود [illegible] ... بینایی چشم خون فشانت
هر دم ز زبان جاری آن نام ... [illegible] آن نام
آنک بکف نیاز اکنون ... [illegible]

فیروز بستان که نامه اوست ... که درج ز نوک خامه اوست
پیش زنی نگار بنشست ... وان حرف وفا که نقش اوست
زو نکهت وصل بود عاشق ... بنشاند [illegible] آن چو عشق
آمد چو ز خود بخود باز ... [illegible] مشوق گرد [illegible]
از خواندن [illegible] نوال ... گشته [illegible]
تعویذ دل رمیدگان است ... طومار بسلا کشید [illegible]
وا ندم که گشاد نامه را سر ... سر بر زد از نوای دیگر
[illegible] بتنگ دلنوازی ... از اسلحه چاره سازی
صفحات کشید عنبرین [illegible] ... ره ساخته بر زمین [illegible]
زان نامه دلنواز هر حرف ... بود از می ذوق و حال [illegible]
[illegible] آتشکار ... چون سلسله های سنگ خارا
از خواندن نامه چون بپرداخت ... در گردن جان خاطر [illegible]
گفتا که جواب چون نویسم ... بر جوهر بکر بخون نویسم
قاصد [illegible] خالی ... شدم [illegible] این احوال
کار وی از آن قبیله سر داد ... چون صبح علم کشید [illegible]

مجنون چو شنید نام نامه ... پا ساخت ز ذوق سر چو خامه
چون نامه رسید نام او دید ... نوشید [illegible] خویش [illegible]
افتاد عقل و هوش رفته ... خاصیت جسم و گوش [illegible]
کین نامه ز عجز [illegible] ... زد در دل تنگ صد گشاد
سر بسته چو نافه مشکبار است ... گویی که ز چین زلف [illegible]
خوبیت [illegible] ... مرقوم بکار سعادت
کین نامه ز نامه نوبهار است ... از باغ [illegible]
دلکش رقمت نورسیده ... بر صفحه آرزو کشید
هر موری از آن [illegible] ... [illegible] دل [illegible]
هر جرعه [illegible] ... از جا جستی و رقص کردی
هر سلسله از آن سلاسل ... زنجیر [illegible] هزار عاقل
قاصد چو بدید آن [illegible] ... ز ذکر جواب نامه [illegible]
از کاغذ و خامه ام [illegible] ... کاغذ [illegible]
[illegible] ... شب [illegible]
شد [illegible] ... [illegible]

جواب نوشتن مجنون نامه لیلی را

مجنون چو بنامه در رقم زد ... در دل نامه این رقم زد
دیباچهٔ نامه از ثنایی ... [illegible] جو [illegible]
عنوان صحیفه معانی ... کز دوری [illegible]
معلق کرد آن [illegible] تقدیر ... [illegible] ساز [illegible]
کوتهکن دست [illegible] ضعیفان ... دارای زمین و آسمان [illegible]
[illegible] ... جان ده جانی [illegible]
آن را که بوصل یار بازد ... سر بر تر از آسمان فرازد
[illegible] ... وان را که ز هجر سینه سوزد
چون [illegible] زبان از این [illegible] ... منظور [illegible]
[illegible] ... [illegible] صحیفه [illegible]
یعنی ز من نگار [illegible] ... صد شعله [illegible]
[illegible] ... از رنگ تو ای گل شکفته
[illegible] ... ای همچو بهار تازه [illegible]
ای باغ دل [illegible] نشیمن زاغ ... هر سو [illegible] دم و داغ
[illegible] ... ای روی زمین [illegible]
[illegible] ... در دامن [illegible]

ای تو دل برده ز کار آن / برق از تو رسید بر من زار
گشت همه از تو جهان سیاست / خاکم ز تو چون مجنون ...
بخت عتابی از تو بر من / کز من توام بسوخت و من
بر سوخته خونفشان بجایی / رشتی ز زلال لطف جایی
ای چشمه آب زندگانی / تنگ از پی تشنه گردانی
آن چشمه شده ز چشمه سراب / من سوخته ز صدف و تاب
خضرت بلب چشمه در جو / کو تشنه بمرد صد سکندر
زاری که نکشد بت خنگ / با سوخته دل زناز و سنگ
کی بهره برد چو من گدایی / در ظلمت هجر مبتلایی
آمدم که رسید ناز تو / در عطر و ناز خانه تو
بر دیده خون فشان بهادم / در سینه کجای جان نهادم
تو دیده دل رسیده کردم / قوت تن قحط دیده کردم
هر حرف وفا روی که خواندم / از دیده برنگ خون چکاندم
هر نقش امل ز دوری که دیدم / از سینه نوای غم کشیدم
در وی بجهان نوشته بودی / صد نکته فریب گفته بودی
غمخواری من بسی نمودی / غمهای مرا بسی فزودی
گفتی که نجات ما ز تن ز / هر گز نشوی فراموش از من
زان عشق کسی نباشد ... / از عشق کسی که زنده یابی
لب از دگری ببوسه آلود / با کس زبان نداردم سود
گر هم کشد او دوری کم دکان / ناید بزبان تو بجز راست
مسکین عاشق چو دید کان آب / هر لحظه ابر صد گمان است
هر شیوه به پیش او دلیلی / هر بسته خورده زند جملی
کامی پسند کان بود کس / کو هیچ آید ز سینه زاید
از موکب تو هم ... ر / صد زخم خورد دکان انکار
دعوی که بیابم پسند / گوید از زده ام باید چه سینه
زان مرغ نگاه کشش جان بر / گر غیر بدوست ناید از بیت
گفتی که ببوسه دل ندارم / در نکته گناه دیر گذارم
این دو دزد که صبح و شام / هم صحبت تو صبح تا شام
زینی که لب لبهات ببینم / وان بوسه که عمرها بچینم
هر روز هزار مار بیند / هر لحظه بکام خویش چیند
گفتی که زده پایمال است / وز غصه بعصر ...
خواهد زمیان زده ... / بر باد هوا دهد ...
گر او برود چرا چه کم باید / کالای تو را چه کم خریدار
زاغ چون از جدا شود زاغ / صد مرغ دگر نشسته در باغ
ممکن بود از تو کام هر کس / نومید از آن همین هم بس
چون روز امیدم ار سفید / دور است خوشم نباز امید
نومید چو خواهیم درین بار / نبود باهمید دارم کار
گر از من خسته برگرانی / این بس که بکام دیگرانی
کام دل دشمنان گر خواهی / حاصل بادا چنانکه خواهی
چون کام تو هست کام ایشان / بادا کامم بنام ایشان
هر بوسه که دوست داد او را / حیف که بوسه تو خوانی از او
از دوستی تو بوسه ... / آن بوسه که خواهش ...
آن دادگر تو دوست داری / گر دوست بغارت تو نکو
با هر که تو دوست دار اویی / از من نه زند ... نکویی
عاشق که برای دوست کاهد / آن به که رضای دوست خواهد
از خواهش خویش رو بتابی / در راه مراد او شتابی

عشق از طلب و داد دوست / عاشق ز در او خود نکوست
شادان به غم و محن نهادی / خاکاست بکوی نامرادی
هرچند که من ز ناز تو شادم / یکبار نداده ای مرادم
خاطر ز زمانه شاد بادت / گیتی همه بر مراد بادت
دم سازی دوستان ترا باد / وز من به پرم ترا نیا باد
برنگ زن بیاض این از / صورتگری ... کند ساز

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات وی باد انجام عروسی

کان کعبه ای نظر منظر / چون صورت چین شیخ ننگ
یعنی سلیه بر حصاری / برج قرار خوش عاری
با شوهر خود چو سرکشی کرد / پاداش فتنه شیخ ناخوشی کرد
بر موج امل نداد دستش / وز برج امید بر کنش
بادی ورق مراد گشت / بر بر خط انقیاد بنهاد
مسکین ز زمین غم زبا داد / بیمار بودی ستر افتاد
آن وصل بلای جان آمد / سود اندیشی زبان آمد
وصلی که از ان نیاید ... / بر عاشق از ان هزار باید
از دوزخ بهشت عدن دیدن / میوه ز ریاض ... نجیدن
بر دو ز نشان عیش ... / باشد ترا ز غضاب آتش
می بود ز خاطرش اندیشه / بیماری او زمان زمانش
از تاب تبش که بود سوزان / شد رشته نبض او فروزان
زان گونه که نبض گیر او است / چون نبض زنبض او همی جست
انگشت به نبض او نهادی / چون شمع آتش از آن هوایی
آمد بسرش طبیب دانا / بر بردن درنجها توانا
بر صحت او دلیل محبت / فاژه زده چو دید دوست
کف فرده برگشتش / فاژه زده دلیل ... گستش
چون یکدو سه روز بود زخم / مسکین بکنج این شکنج
تا کار عنایت ازل دست / گشاد در دوشکونه تنگ
از کش که نفس نه آمد پیش / و ز تنگی این قفس ...
شد عرش زین بجهنم خاک / پروازکنان بعالم پاک
جان داد برد جاده ... / وان گونه که بدرد جان
جانی که بود برنیاید / در قالب مرده در نیاید
باشد بجهان برد کمند / وز وی به سیری بدر دو سه
در بودن درد و در سود ده / اوج ز جان درد بر درد
زین درد کسی کنار گیرد / کو هیچ شک زدک سر د
زین کهنه ده چشمه بدرخ / زین دوش بر بستر نگیرد
این بود صبح و نی شام / طرار ... شوخ خود کام
انگشت به دست ز دو فرسید / غایت بکف گهر فرسید
آنگه که ابد ز تو شستا شد / دریغ سو مدت نشاط شد
آن نامحرمی فریب ایشان / مونس بزیب و زیب ایشان
لیلی که زده و داغ مجنون / پیدا شد دل چو غنچه خون
از خوردن شوهانه ... / وز خون دل خویش پرداخت
آهی که بسینه اش گره بود / در خرمن صبر شعله زد دود
در ماتم سوز سینه بگشاد / و اندوه جهان بیاد بر داد
در گریه چو دشت دوست ... / در ابغراق دوست ...
زان دوست که شوهر شرم بود / با خویش خیال ذکر او شود
عمری به لباس سوگواری / بنشست برسم عده داری

۱

شب بستر غم کشیده بی داد / تا روز بگریه زنده ... // ور روز بدرد و سوزی بود / با آه جهان فروز بی بود
عشقش بوده زداشت خانه / شد ما ... [illegible] // ... / منکر دو زبان خلق کوتاه

خبر ... [illegible]

آن رفته ز قید عقل بیرون / ... // ... / کامد روزی بسوی مجنون
در لیلی و عقد او خبر گفت / ... // ... / وان شیفته راز نو برآشفت
میخوات نثار مهر یابی / آن رخم گذشته را علاجی // جون هاتف خبر ز مردن وی / آورد بسوی کوه و در روی
وان کم شده ای الجسایی / جون یافت نشان آن کاکا // گفتا کرد ابشاری بی جهت / گویم بتو گر اشارتی هست
خاری که فتاده در رهت بود / قربت زن جان آن گشته بود // بادا جلش راه برد است / ور ذوق اثری براه کردست
یعنی ز بپا جوان داماد / زه کام برون ازین غم آباد // ده در کوشش برون برد / زین منزل دو غم بابو سپرد
مجنون ز حدیث مردن او / در قصه جان سپردن او // برخود بپیچید و زار بگریست / جون ابر بنو بهار بگریست
چندان بگریست کای خبرگوی / از موجه گریه شد جرجوی // گفت ای همه جان عاشقان / زاسرار نهان عشق آگاه
جون قصه عقد او شنیدی / از غصه لباس جان دریدی // از مهر و بسیل جون قبا شد / ور خشم زمانه خون بکاهد
وامروز که ذکر مردنش رفت / وافسانه جان سپردنش رفت // هم گریه زار بر گرفتی / وین نوحه گری ز سر گرفتی
بایکدگر این دو حال جون است / کز دانش تو عقل برون است // گفتا کار زو که زنده زان بود / کان عقد اگر کند جان بود
آن کز غم جان بر سر سنگ بکشاد / سنگی باشد نه آدمی زاد // وامروز بر سر سنگ از آن خشام / کافتاد آتش درون جانم
کان گوهر نهان سیم و زر باخت / هر نقد که داشت جمله در باخت // دل از همه طاق جفت او شد / مرغ گل نو شکفته او شد
هم خانه دم سرای او بود / روشن نظر از لقای او بود // محروم ز وصل انجمن مرد / جان از غم عشقش انجمن برد
من خسته جگر که بود دل تنگ / دور از دیدش هزار فرسنگ // کردم همه روز زار و بیداری / باشم همه شب بکنج غاری
پیوستن ما بهم خیال است / نزدیکی ما بهم محال است // جز این که همی بیک جایم / در دایره یک آسمانیم
سایم بودی بیک زمین پای / داریم درون یک زمان جای // وانی که بجگر ز راه سپردم / بر بستر هجر خوار بسپردم
در خشم منت اگر روزی / بر بوزندم ز سینه سوزی // بهر ز بهره دور از آن غبار / انم نجهان خاره و خار
خواه آهوی دشت صیدی / غیر از دو و دام آهوی // در حسرت آن غزال رست / از حسب هوس کنم ...
آهوی که داشتم در آغوش / آهوی زتم وزمن ... // جان ... هوش رفت / برد و من زمانه خند ...
از فرقت آهوان بزودم / آرند بخوابگاه کورم // زان آهوی شوخ ... / من باشم و کور تا قیامت

آن زاکر بود رهی جنبیش / جان دو دشوار غمی جنبیش // جون مردن دشمنان گند باد / حاشا که ز دیگران شود شاد
رنجی که بخود نمی پسندم / جون بر دگری رسد خندم // این فتح ستم که جامیش / کی تو تب کی کند فراموش
دی کرد ز خشم دشمن آهنگ / فردا بسوی من آید تنگ // شاد از غم کس نه زیستن به / بر محنت خود گریستن به
وانکر بود درین غم آباد / آنکو غم کس نخورد شود شاد // این گفت و بگریه باد ر جاب / در محنت راه عدرا جو آب

رفتن مجنون بحوالی دیار لیلی و ملاقات وی با سگی که در کوی لیلی دیده بود

آن سوی قبیله بکی راند / ... // ... / وان با دو دام خود بجا ماند
گو هر کسی سلک این حکایت / ... // ... / در قصه چنین کند روایت
کان داده دین محیط امواج / سربار عقل و دین بتاراج // آن کشتی طاقت شکسته / با بحر شکسته نشسته
جون مرده که دعش خوش / بشنید زبان مصلحت کیش // آنست که خاست باغ از راه / شد راه بکوی وصل کوتاه
در مهد دست و با سپاهان / گل تو عهد و غم خزان نه // از قوت شوق کوی جانان / شد تا در باد پای رانان
جون قوت شوق بارکی داد / بر دوش بدبار آن وفادار // جران ننکست ز ... / از دوست نشان همی جوانت
ناکاه زد و ردید یک سنگ / افتاده ز پای و مانده از رنگ // هم بازوی او ز کار رفته / هم پنجه اش از نگار رفته
دار الشغلی دو ... / و ز رحم دوان فکار روش // از لاغریش ز پوست ... / پیدا شده استخوان پهلو
بودانبان زاستخوان ... / با خود قربانی از کان زیر // دستش که ز موغذاشت ... / حلقه زده مینمود ...
خالیش دهان فرسایی / از دندانهای استخوانهای // جون گرسنگیش صد جان کرد / گویی دندان جو استخوان جز زد
پهلوش بکی ز مین ... / دنباله ز دست پهلوی خویش // هر ریش بپوستش دهانی / در وی ز فلک ...
همچون دندان از آن دهانها / بنمود سپید استخوانها // نی نی شده نوکشش اندام / صد چشم زیاده بود جون دام
زان دام بجای صید نخجیر / گشته بی قوت خود مکس گیر // ره به بادی سر افرازی / هر دم کهنی بطوفه ...
کای شیر بکیک کبر ... / باز و جسته دل در آویز // تاکی عریان بهر ... / خسبی بکف آرمیده سینی
مجنون جو بدید روی آن سگ / جون اشک دوید سوی آن سگ // جون سایه بزیر پایش افتاد / صد بوسه بر سکاکه بپای او داد
رفتش تنها بدید ... / گرد ذریک نرم ... // بالین سر زانوی خودش ساخت / بر سر سایه ...
بشستش دو چشم ... / خار بدن تنش بدست ... // گرد از سر و روی او ... / در پهلوی ...
جون دست ز شستکار ... / بکشاد زبان بو ... // کای طوق وفا فتاده ... / شیران جهان فتاده ...
هستی تو وفا ز آدمی بیش / در جمله براه محرمی بیش // یک لقمه زدست هر که خوردی / صد سنگ خوری و بر نگردی

کار تو شبانه پاسبانی / واین تو و ز ما شبانی
دزد از تو و رکار خویش بیم / گرگ از تو اسیر پنجه شیر
بانگت دل شب روان شکسته / دست عسسان بچوب بسته
در معرکه‌گاه رانشکاران / کم بوی تو در خس هزاران
چون دزد به پرده دل زنی چنگ / با شیری تو عسس کم از سنگ
بس کم شده در شبانان‌ها / گر بانگ خودش بجز آزاری
آن زاکه ز شب زره برون آ / بانگ تو نوای ارغنون است
وز آنکه زکوی دوست آیی / از زشت جان کی گشاید
روزی که بود شکار گاهت / سلطان جهان بود سپاهت
در بازوی ای بود کمندت / وز پنجه‌ی گشاده بندت
دلقت ز تو به خو طمع / طوف زره زر و گهر مرصع
از هم تکی تو گریبان بند / در پی روی تو وحش اندر
کار تو بجود کند حواله / وز خوان خودت دهی نواله
چون شیر دهت صید نخجیر / ناید بدویدن از تو تقصیر
از بس که بسگ روی گیاساز / ماند ز تو سایه در قفا باز
گر مرغ شود شکار بادی / شکل یز دم تو گردد آزاد
بس بوده به حلقه کار دین / کش زخم تو پوستین دریده
و از ای دو وحش مار دوز / واده بهکان پوستین دوز
انگشت بانگ رنجه تو / ترسیده ز زور پنجه تو
با آن درع و سلاح داری / بر قلعه کوه حصاری
شیر از تو شنید نگردو دستان / از بیم خزید در نیستان
با آن همه ابهی پیروزه / نجید از تو سر ستیزه
بازو و رکاف گوزن آهو / آهوی چنین زاچه وز تن آ
هر گور که زخم خورده از تو / جان پانگ پا برده از تو
و گوش ترا بخواب دیدم / از ترس تو خواب از و رمیدم
اینست حکایت جوانی / تاریخ صفای زندگانی
و اکنون که فلک بیافکندت / شد زور و بازوی تو در بند
گردند رها ترا بخواری / با کرده کمیت خو گزاری
تا مرگ نگرددم هم آغوش / حاشا که ترا کنم فراموش
بودی سگ آستان لیلی / تنها شده با سپاسان لیلی
هر چند گران شرف فتاده / وان چوبه را ز دست داده
هستم سگ تو فتاده در بن / از حلقه دم کنم قلاده
دست آر زد و سی سوی سپر / کن طوق بچاه دیم بگردن
بگذار بجرئت دغایت / تا روی نهم بخاک پایت
گر بی جکوی او رسیدست / کاهی ز قفای او دویدست
گم کرده شبی زبانش آرام / گر گردش چه انس زد کام
حشمت بوسم که گاه گاهی / گردست بکوی او نگاهی
با باد بر سیل خاره وخاشاک / شد ره گه گشت زرا آن خاک
بندم بدم تو زاشک گوهر / کان حلقه بس زده بر آن در
داغی که از و بود براتت / وز سر و فا دهد نشانت
خواهم دل خود نهم بران داغ / تا داغ دلم شود از آن باغ
هستی القصه پای تا فرق / در نور جمال یار مستغرق
خواهم که ز خود تهی کنم جای / تا بو که بجای من نهی پای
من باز رسم ز دل بر افشانی / درمان خوارش من تو بابی
خاکم ره تو ای وفادار / بنهاده سر از بار زنهار
روزی که رسی بخاک آن کوی / بازآ بدیت آب رفته با جوی

محل موضع

لیلی آمد ز خانه بیرون / چون چارده مرز در گردون
گردون ز جلی بلند آواز / ساقی از طفل نغمه پرداز
پر کرده ز زلف پر خم و تاب / دامان جهان ز عطر بیاب
کرد از زمر جای نگاره / بکشاد نظر به نظاره
هر زنده بخوت از بر و دوش / وان کلاهی که گشش ز دوش
نوبت چو بآن رسید افتاد / از پوست بدوست دیده بگشاد
نی صبر بماند نی قرارش / وز دست برفت اختیارش
بانگی زده نعره بیفتاد / چون سایه به پای او بیفتاد
لیلی چو شنید بانگ برخاست / کان کیست نظر بسویش دیدار
افتاده چو دید بر سری چنگ / از خون جگر دو جهانه تنگ
هم عقل ز دست داد هم هوش / هم چشم ز کار ماند هم گوش
بالین زکنار خویشش کردش / در چهره بگریه شست گردش
از خوی بگلاب عطر پرورد / زان بیهوشی بهوش آورد
آمد چو بهوش دیده بگشاد / پیش رخ او بسجده افتاد
کای مردم چشم باران / وی قبله ناز بر نیازان
ای گلبن باغ سر بلندی / ای نور چراغ ارجمندی
ای عرش برین تو ز من کن / هیهات که آن تو باشی ای گل
یاد نکنم من فتاده / گیرم برسم من تو بی ستاد
بر برده براوج لامکان عرش / حاشا که زمین نشاند فرش
دامان تو در کنم محال است / کز ظلم امشب این محال است
مستان که ز شب خیال پیوند / در خواب دو صد خیال بیند
آنجا که ز ظالم دلیل است / این واقعه هم از آن سال است
خوابی کرده و رخ تو بیسم / با تو بفراغ دل نشینم
بیداری دو دست ... آن / پنهان ز چشم دشمنان آن
لیلی چو نیازمندیش دید / وان نکته دلنواز شنید
گفت ای مهمانم امشب / آسوده بخت جانم امشب
این پوست بود ز دوست تبلیغ / از دوست نشنوید ضایع
از گرد من خود دشکل اینی / ای پوست نسیم ...
تا چند سخن بپرده گویم / رازی دو سه پوست گردیم
شب روشن بود و ماه تابان / محنت بره علاج تابان
تا صبح بگید گر نشستند / یکلحظه لب از سخن ببستند
صد قصه آب و تاب گفتند / در دل چند ساله گفتند
صد نکته هنوز بود باقی / ز دو مرغ تن از فراق
صبح از دم گرگ رنگ آرد / سگ خفته و خود کس بدرد است
چون نوبه ادیساع گردید / یکدیگر را وداع کردند
آن جانب خیمه پیرون گرد / وین دشت ...
انیست بلی سپهر را کار / کز بعد هزار رنج و تیمار
کر چیده دل بکم نگار / بایاد ره وصل ...

رفتن مجنون بطفیل گدایان بخیمه‌گاه لیلی
و شکستن لیلی کله وی را

تا کرده نگاه در خش تیز / جستش ...
بیش این سخن نگر فسانه / این قصه نهاد در میانه
افسانه بوست چون فرو خوان / از پوست بدون سخن چنین راند
کان خورده چو دست سخنهای برو / ونالد ز دست ...
میکشت بکوه و دشت گلشت / از دست همی بپوست خستند
چون پوست نشان از او میداد / خود را اشکش بپوست ...

توانم که زمانه گفت از دوست وان رنگ که ماند ش از دوست
می برد بر کام دشمن نی دوست برند دوست برتن
بی دوست که بود فرقت جانی می بوست چه بود استخوانی
چون نکهت جعدی برین برآمد دود دلش از دل چنین برآمد
یک روز بوقت نیم روزان شد پیش بیابان زرد و سوزان
چون سایه زیر پایش افتاد برداشت ز سبزه وزید باد
کای چاره گر درون ریشم روی عجب آمدست پیشم
در حال دلم نظاره کن مردم ز فراق چاره کن
زین پیش زهجر مرده بودم جان را با اجل سپرده بودم
انفاس توام بلطف سوخت ور نو چو مسیح زنده ام ساخت
اکنون نظری دگر بکارم کامروز همان امیدوارم
گر زیست بدرد کار چو افزود رنج قدم همه غم و درد
راندی و تو شد را جگر خون وز درد تو اشک من جگرگون
نخست مراد دل رسانید بر مسند دولت نشانید
از هیچ مقام و هیچ جایی زان پیش نه بخت و دوایی
کان نقش چو کلک صنع بر وان شیر برین زر و شکر و شیر
و اول هفته وقت شامی از شهر رمیده طعامی
خاصه پی طوی گدایان از خوان سپهر بی نوایان
هر کس که بود در آن حوالی از سفره زرق است خالی
آرند بکاسه شان او دوی از خوان نوال او علاجی
کالمس را آستین خود باز قسام آن بخود کند ساز
کفگیر بکف طعام بخشد در کاسه هر کس آنچه بخشد
دارند آن دم در آن گذرگاه پیکار ز دانشمند راه
امشب هنگام کام بخشیست بی شامیان را طعام بخشیست
بهر چو تو بر کلبه رگف خود را اگر به سلک آن صفت
باشد که طفیل هر گدایی زان مائده ات رسد نوایی
مجنون چو شنید این بشارت برخاست بموجب اشارت
بگرفت بکف شکسته جامی برد بحریم دوست کامی
آن دل شده چون رسید آنجا صد دلشده دید جمع آنجا
بر دست گرفت کاسه جام در یوزه کرش ز خوان انعام
هر کس که گرفت خوان جلیبی می یافت بقدر خود نصیبی
مجنون از دور چون رسیدی عقل از سر و جان ز تن رمیدش
بیخود شد و میل خاک ره داشت خود را بحیل بجایگه داشت
چون نوبت وی رسید خویشش آورد او بر جام خود پیشش
لیلی و برا چو دید بشناخت کارش ز همه کار دیگران ساخت
نداد و صیبا ز ... کفگیر زد و شکست جامش
مجنون چو شکست جام خود دید گویا که جهان بکام خود دید
آهنگ سماع آن شکستن چون راه سماع ساخت مستش
می جست براش سر و در کام می زد با خود ترانه خاص
کالیفش کام شد میسر عیسی بتمام شد میسر
همچون دگران بداد کامم وز سنگ ستم شکست جامم
یا من نظرش هست تنها زان جام مرا شکست تنها
بیهوده شکست ... نشکست کام شکست او درست
صد جان فدای شکست او باد جانها شده فدای دست او باد
از خنجر مهر او دل چاک وز مهر جز مهر او دلم پاک

ملاقات مجنون با لیلی در یکی از راهها و

رامش گر این ترانه خوش دستان زن این سرود دلکش

در انتظار مراجعت وی و انجام حیرت ایشان و ایشان کردن دوغ بر سر وی

بر عود چنین کشید آواز کان ماند بچنگ غم گرفتار
چون شادی کله از سر رفت وان خویش دل پدید رفت
با محنت دوری خود افتاد با رنج صبوری خود افتاد
از تابش فراق می سوخت در شعله اشتیاق می سوخت
در هر منزل که جای بودش بر تابه گرم پای بودش
نی خواب کش برفراری نی آب خورش ز چشمه ساری
بی صبری و بی قراری با هر چه پس و خار زاری
از هر چیزی مدد همی جست زان و اطره خلاصی همی جست
روزی بهوای هم بروی آن تاب حواله تموزی
در بر ده به خیمه لیلان یعنی که بیار مغیلان
بر ساخت ازان نظاره گاهی میکرد بهر طرف نگاهی
ناگاه بدید قومی از دور ز ایشان درود دشت معمور
قومی همه از بزرگواری ارباب محفه و عماری
کردند بیک زمان در آنجا صد خیمه و بارگاه برپا
ز آنجا که خیال عاشقانست سودای محال عاشقانست
مجنون با خود خیال کردی وین آرزوی محال کردی
کاین لیلی و آل او بیند محمل کش آل و جای او بیند
دیگر میگفت کاین خیالست از بخت من این سخن محالست
با خود همه گفت و گوش این بود اندیشه و آرزوش این بود
زان قوم کسیش بود ناگاه با جمع ستارگان یکی ماه
گر خیمه هوای گشت کردند از خیمه طراوت دشت کردند
در پای کشان زناز دامان گشتند بسوی او خرامان
او چشم نهاده کان کیانند در راه بسود با ز مانند
آمد که برش هم رسیدند یکدیگر را تمام دیدند
مسکین مجنون چو دید لیلی با او ز زمان قوم لیلی
جستش چو بران سهی قد افتاد بیخود برجست و بیخود افتاد
شد کالبدش زهوش خالی لیلی برش دید حالی
بنهاد سرش برانوی خویش خونابه فشان ز سینه ریش
زان خواب خوش انگیخت کلاهی ز نو آورد دشس ز خواب حیرت
دیدند جمال یکدگر را بردند ملال یکدگر را
هر راز کهن که بود گفتند هر درد کهن که بود گفتند
در وقت وداع کان زمان آغ کس سوخته دل مباد زین داغ
مجنون گفتا که ای دلفروز کامروز میانه غم و سوز
یکباره بستی اندرین مرسیم من بعد کی و کجا ببینیم
گفتا که بوقت بازگشتن خواهم هم ازین زمین گذشتن
گر زانکه درین مقام باشی از دیدن من بکام باشی
با طلعت من مشو زغم شاد من نیز ز بند محنت آزاد
این رفت ز پای وان بجا ماند چون ورده تنی ز جان جدا ماند
می رفت زدیده دل ز پا پیش میدید بحسرت از قفایش
او جان رمقی نمانده باقی میخواند قصاید فراقی
بر موجب وعده که بشنید از منزل خویشتن نجنبید
در حیرت عشق آن دلارای نشست درخت وار از پای
می بود ستاده چون درختی دهقان برش نشسته لختی

لیلی چو درخت پایش در گل / سوز فرقت چو شاخ خاشش درهم
عهدی چو گذشت در میانه / مرغی بر سرش گرفت خانه
مویش چو بتان مشک ریزش / از گوهر بیضه شد مرصع
برخاست ز بیضها بپرواز / مرغان سر دو عشق پرداز
بگذشت بدین نسق چو یکچند / لیلی بدیار خویش بگذشت
آمد چو بدان خجسته منزل / در ناقه فرو گرفت محمل
هر کس ز مشقت سیاحت / آسود بخواب استراحت
برخاست بوقت نیم روزان / خورشید آسا رخی فروزان
در پای بنار پروریش / نعلین ادیم زر کشیده
پوشیده برند آسمانی / بر بسته حمایل یمانی
آراسته چون بهشت روی / آماده در دو هزار روی
چون سرو سهی بلند کشی / چون کبک دری خرامش خوش
آمد برسید بر مجنون / دیدش ز حساب عقل بیرون
یکباره زوی نماند بر جای / مستور عشق فرق تا پای
جسمی ز زمین بسان انجم / در پرتو آفتاب خود گم
هر چند نهفت داد آواز / نامد بوجود خویشتن باز
ز دلتنگ بلند گفت کای جان / بنگر تو بخار سینه خویش
گفتا اگر تو زکی شه / بیهوده بسوی من چرایی
گفتار زوی که عشق افزون / او من زده آتشی بجان چون
برداز نظام غبار صورت / دیگر نشوم شکار صورت
عشقم گشتی بموج خون ریز / معشوق و عاشق برون ماند
باشند زبخت روی عاشق / وز هر چه بر طبع اوست لایق
چون جذبه عشق زور گردد / از وصل مراد خود بمیرد
آمد بمراد یار خود روی / وا او را شود از جهان خلاصی
چون حوریان زیاده گردد / زان دغدغه پر ساده گردد
افتاده بموج قلزم عشق / بیخود شود از تلاطم عشق
معشوق بعاشق شد آن حیرت / گردد نظره لحظه یک لخت
یکسر نظر از دوستی بپوشد / چشم از منی و تویی ببندد
از کشمکش دوئی سلامت / او مانده و عشق با قیامت
لیلی چو شنید این سخنها / از جبر و قرار ماند تنها
دانست یقین که حال او چیست / بنشست و بهای های بگریست
گفت این دل و دین ز دست داده / در دور طرب عاشق فتاده
رفت از غم آن ز برای آید / شد بی سر و پا بلا چو بید
نادیده ز خوان ما نوایی / افتاده بجاه و آن بلایی
مشکل که دگر بهم نشینیم / وز دور جمال هم ببینیم
این گفت دره و ناله ... / ما هم کری فراق برداشت
از سینه بلا ده وی ز رفت / بر رفت و تاب دیگر بی تاب
دردا که فلک ستیزه کار است / از چشمه چشم ما گوار است
بجانه ده ز هر ز هر جا است / لطفش بلباس قهر صد است
تا خوش شد خاطر ای بار بودیم / دور از غم روزگار بودیم
دوران فلک بکام ما بود / جلاب طرب بکام ما بود
از دست خسان زچه جدائیم / وز یکدگر جدا فتادیم
دوری از من بمرگ نرد بنگ / ای دور از وی چو بوی بی رنگ
او کرده ببادیه عدم روی / من کرده بکنج های غم رو
او بر شرف هلاک بی من / افتاده بخون و خاک بی من
من در صدد زوال بی تو / تا چند ترا خیال بی او

امروز بریدیم از تو امید / دل بنهادم بهر چه باید
رفت از که دگر رسیم با هم / وین چاک درون رسد فراهم
کس آفت داغ ما مبیناد / دودی ز چراغ ما مبیناد
این گفت و شکسته دل ز منزل / بربست کوچ بست محمل
برخاست چنانکه بود و از تن / با گور و گوزن گشت دمساز
محمل بند و رس این راز / آهنگ حدی چنین که بنواز

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و زیارت وی رفتن و چند روز با وی بودن و اشعار یاد گرفتن

گر ز عرب یکی غزالی / مشغول بخود بجز دو بالی
از عرصه عشق پاکبازی / درگه عشق محرم رازی
آواز خوشش هیچ شوق / چاک افکن جیب جان و تن
بشنید حدیث عشق مجنون / صیت غزل چو در مکنون
سوختش نهان جان را گفت / طیاره باد بار انگیخت
از پهن و عرصه دشت / بر عام این چو باد بگذشت
با اهل قبیله گفت و کوکرد / در جستجوی سراغ او کرد
گفتند که او ز خلق یکبارت / انسش بوحوش و حوش صحرا است
او ز جنس وحش گشت / در انس با بنیان گشت
با گور و گوزن داد آرام / با اهل قبیله کم شود رام
بیچاره عرابی آن چو بشنید / از عادیان خانه نجید
در دشت بیابان گردید بجهی / شد در طلبش دو دو ...
جنگیت بهر فراز و شیبی / میجوید ز دو و دام و نهیبی
تاگر که ز آهوان دید / وادوراجو شبان میان ...
بر پای ستاده با غم و رنج / همچون الف و با الف هیچ
بیکس الفی که بی سیاهی / پر دود ز سموم جانکاهی
گرد وی سر ز رده خوش / مشتی دو گیاه از پس و پیش
از سر شده موی یار تارش / از سوسیه بر شعار شش
با ضعف و سیاهی چشم نزار / زان سوسیاه بود کیتار
چون دید عرابیش بدان حال / بر وی سلام کرد اقبال
بشنید چو شد از سلام او خم / کرد آن عرب از سلام او رم
مجنون بفغانش سنگ برداشت / با صلح نمیزد چنگ برداشت
گفتا بخدا این چه دم زدن بود / وز راه برون قدم زدن بود
یاران وز من رمانده / وز دام جفای من رهانده
این بیخودی زخود جدا کن / برگرد و ره بر من رها کن
گوینده نفس و من رمیده / تو دام طمع وسن بریده
تو شاد و بسوز و من با غم / مارا چه موافقت باهم
با او به سخن نشد هم آواز / گرد آن سر ز در ملحی آغاز
برخواند طرب فرا نشیبی / داد دوش ز غذای آن نصیبی
شد وقت وی از سماع آن خوش / وز همدمیش نشد عنانکش
چون بیتر و شکر بوی / وزبیت و غزل بر و شکر ریخت
صد نامه در خواند بر وی / صد عقد گهر فشاند بر وی
وی هم چو صدف شده بهم گوش / بر گوش با یاد دیده هوش
بر دو که گوش می رسیدش / وز رشته حفظ میکشیدش
کارش همه روز تا شب این بود / در دوش همه شب و تب این بود
روزانچه ز وی شکار میکرد / با شب ز شب استوار میکرد
چون گوسفند روز در سنگ / اندر آتشش می کند سنگ
روزی دو سه چار بود با او / وین گوهر شکار بود با او

شد راجلا زاب و زاد خالی | زد دم ز دو داغ آن حوالی
از صحبت او بریده پیوند | بر خاطر از آن قصیده چند

بیتی که به قصیده خواندی | خون از دل مستمع چکاندی
طوطی کشان فراق نامه | این ریخته بر دهن ز خامه
کان عاشق بی وفا نزاد | در ربع دمن رسیس و استاد

مراجعت کردن اعرابی بار دوم به زیارت مجنون و بعد از جست و جوی بسیار و را یافتن در حوالی ... کشته و مرده و جان داده

رگبند جوه و یار خود بود | مشغول بکار و بار خود بود
سر زد ز دلش هوای مجنون | طیاره ز حجله اندر بیرون
بر جا و بیابان که گشت از آغاز | جست از همه کس نشان او باز
گفتند کیک دو هفته بیش است | کز وی دل قبیله‌ای پریش است
نی دیده کسی ز وی نشانی | نی نیز شنیده داستانی
بیرون ز وقوف غیر باشد | افسانه اگر خبر باشد
برخاست عرابی و شتابان | ره کرد ز حله در بیابان
ای کوه که در نشیب او دشت | بر هر جایی چو باد بگذشت
میگشت چپ و راست زمین را | میجست حریف نازنین را
چون یک دو سه روز جست و جو کرد | نومید بره خویش رو کرد
ناگاه بنوه زیر کوهی | جمع آمده وحشیان گروهی
شد تیز بسویشان روانه | مجنون را دید در میانه
با آهوکی سفید و دوشن | همچون لیلی بچشم و گردن
خفته بمغاک هم آغوشش | وز مرگ شده بخواب خوشش
بر بالش خاک و بستر خار | جان داده ز داغ فرقت یار
غمخواره چو دید با جوانش | او نیز بمرد در فغانش
گردش دد و دام حلقه بسته | شاخ طرب همه شکسته
از سینه آه‌وار خیزان | وز چشم گوزن اشک ریزان
روبه زده جیب پوستین چاک | وافشانده بسر بجای خاک
گرگان کنده ز ناخن خنابن | رخسار زمین ز زخم ناخن
وزان گز داغ رسته بودند | زان داغ چو کوه پشته بودند
زان واقعه دید چون عرابی | در کاخ وفا دری خرابی
با ناقه زار چون خواند | وز نوک فروزن سنگ خون
در کشمکش آه تر بنالید | رخساره بخاک پاش مالید
گردش چو نگاه کرد در پشت | بر ریگ نوشته دید از انگشت
کس کشته بی دیت چو من نیست | محروم ز تربت چو من نیست
نی در همه عمر گرفت یاری | نی پشت زدی همی غباری
زان دوست کم سلامی آید | وز پرسش او پیامی آید
وادم به طبیبی فلک دست | بشکستم ز اعتدال بحث
داد از قدح سراب آبم | وز تحفه خون نخورد آبم
گفتا غذیم چسکه کشید | هر غذیم جگر تراشید
گه زنده غذی چون خورده | یک مرده بروز می نخورده
شد نشتر چرخ بر دلم تنگ | زد نیشتر غمم بر سنگ
تا خورده غذا بر دل ایشان | این شیشه ریزه ریزه چون
بشنید عرابی این قصیده | بار آتش دل ...
شد مختفی ... | بر آتش او ...
از آتش دل فغان بر آورد | دود از دل خود ز آه بر آورد
زان بار که در فلک ... | بر عارفان فکنده پایه

سایه ز گر شعلهای سوزان | شد در دل و جان شان فروزان
یعنی که از آن خبر برافروخت | صد شعله و جان عالمی سوخت
چون اهل حی آن خبر شنیدند | بر خود همه جامها دریدند
از فرق عمامها فکندند | مو بر بریدند و خمش کندند
از نادره زید چه گویم | قاصر زانست هر چه گویم
مسکین پدرش ز خود بدر شد | آغشته به لخته جگر شد
زان داغ بسوخت جان مادر | افتاد ز هر دو در آذر
یکسر همه اهل آن قبیله | از صدق درون نه از حیله
گشتند روان بپای آن کوه | بر سینه هزار کوه اندوه
دل پر غم و درد و دیده پر خون | راه آوردند سوی مجنون
افتاده بخوابش چو دیدند | فریاد و نفیر بر کشیدند
هر کس ره ماتم دگر زد | بر دل رقم غم دگر زد
آن خورده دریغ بر جوانیش | وین کرد فغان ز ناتوانیش
آن کرد ز بی طبیبیش یاد | وان خواست ز بی نصیبیش داد
آن گفت ز طبع نکته دانش | وین گفت ز نظم جانفزایش
آن خواند حدیث پاکی او | وین قصه درد ناکی او
مسکین مادر ز درد نالید | رویش بر روی زرد مالید
بیچاره پدر چو دید محنت | خاک قدمش بجفن در رفت
زان شور و شغب چو باز رفتند | چون مرده بکار نیش شتافتند
غمخواره برو ز راه زاری | با او کردند هم عماری
اظهار بزرگواریش را | عام و نشان عماریش را
بر گردن خود دستش جا کردند | رفتن سوی حله رای کردند
در هر گامی کمی نهادند | صد چشمه ز چشم بگشادند
در هر قدمی که می بریدند | صد ناله ز درد می کشیدند
از دجله چشمشان بهر میل | شط بر شط بود و سیل بر سیل
وحش از دد و دشت از فغانشان | از گرد بفرق خاک پاشان
آهسته همی زدند گامی | فریادکنان بهر مقامی
چون تعزیه دار در غم او | آمد ز دو رشان بپایان
خوناب غم چشید کامش | شستند بآب دیده کامش
چون جنبش عشق بر بحر حجون | زاشکش کردند خویش گلگون
خاکی افکنده در دل خاک | جا کرده بخاک با دل چاک
برداشتند ز سینه گنجش | انباشته زیر خاک گنجش
آن آهوی رفته در هواش | خسبید بخاک زیر پایش
یعنی که درین سرای بی سور | لایق بهم اند آهو و گور
وانکه که شدند همرهانش | دامن ز غبار او فشانان
هر یک بمقام خویشتن باز | مجروح ز جور دور ساز
ور یخت ز روشه دد و دام | گردند بخوابگاهش آرام
چون خاک وی آهوان نشیند | در چشم سیاه خود کشیدند
کشتاز کور بشت بیابان | بر خوشه او بجای همواره
خاکش چو گوزن داشک خود | زاغ عالم دیده در بر
در پرده آن مزار پر نور | گشتند دوان زخون مجذور
جاروب کشیش کرد روباه | برداشت غبار حیله از راه
شد شیر رمیده دل پرهیز | پی برده بپایه بزرگی
آری عاشق که پاک بازست | عشقش بنظام کارسازست
تریاک محبت خاکش | اکسیر وجود عشق پاکش
قلبی ببرد ز جان طلاب | گردد مس قلب او زر ناب

مجنون که بخاک در نهان شد / گنج کرم همه جهان شد
هر کس ز غمی فتاده در پیچ / زد دست طلب بپای آن گنج
زان گنج کرم مراد خود یافت / گر گنج ... صد ... یافت
ای همه در حظیره‌اش بود / چشم همه در ذخیره‌اش بود
شد روضهٔ جان حظیرهٔ او / رضوان ابد ذخیرهٔ او
وقت همه زان حظیره خوش باد / جان همه زان ذخیره‌اش باد
آن نازنی کان که مجنون / برجستن ... بود مفتون
در اول اگر چه داشت لیلی / باده و کشی ز جام لیلی

در بیان حال مجنون که وی از صورت مجاز نخست رسیده بود و از جام صورت شراب معنی چشید

اندر ... گشت از او مست / انداخت ز دست جام و ...
مستیش ز باده بود از آن جام / از جام رسید شد سرانجام
بشکفت بوستان آرزویش / گلها ... از نخل ...
جز ... ز کاف سنگ چو شد ... / دریا شد و سنگ را ...
لیلی طلبی او درین جوش / بر شاهد عشق بود روپوش
زین نام و ... / لیکن مقصود او دگر بود
عاشق که ز مهر دوست ... / هر گو ... دوست خواه
آنکه ... صوفی ... / برداشت نقاب پرده ...
مجنون بر وی شد آشکارا / باده بصورت مدارا
گفت ای شده از ... / از ... مجاز ... سال
چون کرد اجل ... / معشوق ازل بکرد با تو
گفتا برای ... خواند / بر ... قرب ... شاند
گفت ای ... بساط عشق ... / رشت ... که خون ...
خوردی می از جام لیلی / خوانی ... را بنام لیلی
برین چو ... خطاب ... / با من ... عتاب ...
جای ... / هر ... چشم اهل ...
از ... ازل ... جای ... / گرد ... نوشته ...
آن جام چه جام جام ... / وان نام چه نام ...
از جام بباده گیر آرام / ... بصاحب جام
در صاحب جام کن نشانی / و ... از جان ...
تا ... ز مستی خویش / در ظلمت خود ... خویش
جامی ... / ... از آن ...
تا ... جهان ... / ... از آن ...

رفتن اعرابی بر مزار لیلی و خبر وفات مجنون را بوی رسانیدن و اظهار کردن لیلی آن ... را بیش از ... اعرابی

... / گفتم ... دگر ...
... ... که ... / ... این رقم کشیده
کان اعرابی ... / چون شد ... مجنون
... تنگ ... / ... حریم یار ادب ...
... دل و جان ... / آبی ... لیلی آورد
پرسان ... / ... بمقصد آن ...
تا رو ... خیمه‌اش ... / دیدش ... خیمه ...
... که مهر عالم افروز / ... آتش ...
... مشرقی ... / حوری ... پری ...
از دوری اگر چه ... / خود ...
پرسید که ای ... / کامروز ... این ...

لیلی که ... تمام است / ماواش کجا و کدام است
کین دل که بپهلوی ... / از وی ... بخبر است
کاواره ... در بیابان / ... بکوه ... بیابان
... گرد ... عاقبت ... / ... از ... بگرد
... ای وای ز بی‌نصیبی او / ... غریبی او
... که ... / ... ز مجنون ...
وانگه که دل تو ... / وین کو ...
... / ... بر باد ...
گردش ... / من ... رسیدم او را / تنها و غریب دیدم او را
... جان ... / ... نهاده بخاک پای سر را
لیلی چو شنید این خبر را / ...
از ... / ...
افسوس که آرزوی جان ... / ...
... / ...
ز ... جانم ... / ...
... / ...
روزی که ز ... / ...
... / ...
چون ... / ...
... / ...
... که ... حیات ... / ...
... / ...
کردیم ... / ...
... مقام ... / ...
تا بود درین جهان ... / ...
... / ...

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و ... ... و ... ... ایشان را

... / ...
لیلی چو ز داغ ... مجنون / ...
شد ... / ...

می‌راند ز دیده اشک ... / ...
کان خاک ... / ...
تنها و غریب جان ... / ...
کای خاک ... / ...
... تو جان ... / ...
... غمی ... / ...
با ... / ...
راه ... / ...
چون عکس ... / ...
این تازه ... / ...
... جان ... / ...
... جهان ... / ...
صد ... / ...
... غم ... / ...
... که ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
آمین ... / ...
چون ... / ...
از ... خواب ... / ...

تابنده مهش ز تاب خود رفت / نورسته گلش ز آب خود رفت
در ابروی چون چو غنچه خوی کرد / گلگونه ز اشک لاله گون کرد
بی وسمه که داشت ابروانش / بی شانه کمند گیسوانش
وان نو گل تنش چون در آمد / تاراج گل و سمن بر آمد
تب کرد بقصد جانش آهنگ / بگداخت ز رنج صحتش تنگ
آمد بگدازی از خود تنگی / زد بر رخ گلشن بزردی رنگی
دینار جمال وی درم شد / نقش درمش بنقر غم شد
بنگاله نهاد در بستن خال / شد بر ساخ خرش گشاده چنگال
بر بالش ناتوانیش سر آمد / بستر ز بر وی جو ستر آمد
بود ش به جنین ضعیف لاغر / یک رشته ز تار و بود بستر
لیلی گل او ز باغ او رست / شد زرد تن سرو و اعوان
بار دل ده پرور او / خم داد قد صنوبر او
اگر چه شد همه ماهش / در خلوت راز محرمانش
گر بود آن غریب مهجور / بر بستر غم فتاده رنجور
بستند جهان نگاره سازش / گفتند همه به نوازش
کای گلبن باغ کامرانی / وی سرو ریاض زندگانی
دیباچه دفتر صباحت / عنوان صحیفه ملاحت
کار تو ز ره وفا سپردن / در شیوه مهر پافشردن
آن روز که زنده بود مجنون / زین رنج که ... رفت بیرون
می رفت بجان ره وفا / گر فرق کسی دگر بجایت
خوش بود وفا بر دل از تو / در مهر قدم فشردن از تو
زیرا که ز مهر مهر زاید / وان در وفا فزاید
وامروز که رخت از جهان بست / وآورد به عالم دگر دست
بر مرده مزن تو سوگواری / کس زنده نشد بسوگواری
چون در سر خویش آگهی / زین غم دل آتشین آگهی
بر باد هوا بده جوانی / بگذر ز صفای زندگانی
بشنود چو گفت و گوی ایشان / بگشاد نظر بسوی ایشان
کای بی خبران ز آتش من / وز داغ دل بلاکش من
زین شمع سخن چو بر فروزید / صد پاره دل بوا مسوزید
من سوخته فراق یارم / با سوختن دگر چه کارم
من زنده به بوی قیس بودم / با قصه درد او شنودم
بیزار شدم ز زندگانی / بیگانه ز راحت جوانی
زو بود بباغ عمر بر کم / وامروز برای اوست ماتم
زین غم که بر آتشم نشاند / جز مرگ خلاصی نماند
وصلش که بجام دست آن / باشد که بران جهان دهد دست
خوش آنکه ز غم خلاص کردم / با دوست وجیب خاص کردم
ماه و باشم بکام دائی / در عشق نگار جاودانی
چون از نفس خزان خزان / گفتند بیا ده دور خزان

صفت خزان و درهم ریختن برگ جمال لیلی از تند باد اجل
رحلت کردن او و در پای مجنون بخاک شدن

از خلعت سبزه عود نماند / در برگ بهار دور نماند
گلزار ز مهر گل و گیاهی / شد رنگ زر از کارگاهی
بشود هزار رنگ بی قیل / صباغ فلک به رنگ چون نیل
از بحرهای لاجوردی / گم شد سیمی فسرده زردی
بستان ز هوای سرد عفر... / تب لرزه ز رخ طراوتش برد
گرداب شمردان علیلی / آزرده نه ماهی و دلیلی

شد بی شاخها ز برگ و برباک / بر دوش ز رخت بار ضحاک
از خون خوردن آن خزان / آلوده بخون شده دندان
برگشت چو عاشق خزان زرد / از درد نشسته بر رخش گرد
نارنج بشاخ پیش بینا / گوی زر و صولجان مینا
عناب ز برگ زرد پیدا / اشک رخ عاشقان شیدا
زر کرده گهی ز شاخ انگور / عقد در ناب و ساعد حور
گاو از سر دار خاره تاک / آویخته رنگیان بی باک
گرد آوده به دست بوستان / بگزین انگشت نو عروسان
امرود بشاخ خود نشسته / بر رشته عقود گوهر بسته
بادام بعبرت ایستاده / صد چشم بهر طرف نهاده
باغ تهی از گل و شکوفه / بغداد بدل شده بکوفه
بغداد بکو مکن نشان مند / نرگس دگو فت گشته جو سینه
در داده بزرد آل تاپی / عالم ز خزان بدین خرابی
وان عزت گلرخان بغداد / یعنی لیلی گل چمن زاد
افتاد بکار زار مردن / تن داده بجان سپردن
گریان شده کای سنود ماه / پاکیزه هو اوش باک جادر
ای دیم مهد مهر جویی / بلقیس سبای نیک خوی
ای شفقت بنده بر دیم / بگشا نظر کرم بسویم
زین بیش ز گفت و گوی مردم / بر من نامد ترا خشم
نگذاشتیم که دوست پیوند / تا فرقه وی بر کم افگند
ورد او ز غم فراق و من نیز / دل نهادم بمرگ دل من نیز
دو زم لب او و شب رسیده / جانم بمحل لب رسیده
محمل چو به بعد از ایم هم / بر هم ز شکستی بساط ماتم
زین غم که بمجنون پشتم را / ور سیل فراغ بشوئیم زار
از خلعت عصمتم کفن کن / رنگش ز سرشک لعل رنگ کن
زان رنگ بجنبش و سفیدم / کانست علامت شهیدم
از آتش سینه مجمرم ساز / وز دود جگر معطرم ساز
بر بند عصابه نیازم / زان سازیش سرفرازم
بر رخ ز داغ زرد و غم کش / زان سیل سیاه دیم و گم کش
باد آور جو یبهت معتلم را / وار است ساز محملم را
روی بعشم بجا کاوگن / جایم بمزار پاک او کن
بشگاف زمین بزیر پایش / زن جرعه بقیه دگر جایش
در زیر کف پای او سر من / سازار کف پایش افسر من
تا خر که دو وفاش آیم / آسوده ز خاک بالش جزم
مادر چو شنید آرزویش / از درد نهاد رو بسویش
بگریست که ای عجب فرزند / در صحبت من گسسته پیوند
زین بیش که زیر وا دادت / رفتم دل از این حزین مبادت
آن روز نبود سینه ای عیاری / در کار تو هیچم اختیاری
وامروز که باشد اختیارم / مقصود ترا بجان برآرم
لیلی چو مراد خود ز او داد / از ذوق بتازه گل بخندید
رو سوی بار یار در بن / افشاند بخنده جان شیرین
مادر بسید جان فشانیش / میسوخت ز حسرت جوانیش
میکند سر بهجا موی / میکوفت بکف طپانچه روی
روی از ناخن خراش میکرد / ناخن ناخن تراش میکرد
از آه بسینه چاک میزد / بر خویش ز درد چاک میزد
دستی بنهاد بر دل ... / وز دوست طپانچه بر دل ...

برد آنکه را قفس همین بود
در سنگ زدن چو گرم گشتی
آهنگ بساز رفتنش کرد
بر محمل او چو محمل بستند
نگشته هنوز نوبهارش
او در قفس و قفس مهربانان
بر داندش از آن قبیله بر دل
پهلوی هم آن دو گوهر یک
یاران کرم نثارشان باد
مردم همه پی نشاید اینجا
زان پیش که زین کمان کین توز
زان خوی کنیم توسه خویش
عمری که درین حیات فانیست
نور ابد ازل طلب کن
دل زانچه از گل میان آید
شد نور تو زین حجاب مستور
ظلمت که حجاب نور باشد
هر چند نشان ز خویش جویی
بی برگی تو شود همه برگ
از دست حیات جاودانی

مسکین چو حقش همین بود
سنگ از کمیش نرم گشتی
رغبت بجهان رفتنش کرد
از شاخ خزان ورق شکستند
در جان خزان خلید خارش
با در عقب سرشک ریزان
یکسر بخطیره گاه مجنون
خفتند فراز بستر خاک
سرسبز کن مزارشان باد
جاوید کسی نپاید اینجا
بر سینه خوریم تیر دلدوز
گر هم ره نجات در پیش
برقی ز سحاب زندگانیست
آنرا چو بیافتی طرب کن
وین روز نه از گل میان آید
خود گو که چه بهره یابی از نور
آن به که ز دیده دور باشد
کم یابی اگر چه پیش جویی
ایمن کردی ز آفت مرگ

دل چون ز طپانچه گشت تنگ
چون برد بسر بگریه و سوز
زان پیش که خواستی دل او
یعنی که گلی بدین لطیفی
او غنچه بجو و بهج [illegible]
او در اندوه بر وصل دوست محمل
خاکش [illegible]
[illegible]
ایشان [illegible]
گردون که بعشوه جان ستاند
آن به که بگوشه ای نشینیم
از هستی خود نجات یابیم
در برق ورق گشاده نتوان
آن نور نهفته در گل است
چون روز نه از گل برآید
ای نور ازل در آرزو [illegible]
خوش آنکه سوی زبانه [illegible]
دل گرم شود بآفتابی
جایی دل تو مقام گیرد

بر سینه زد و کوفت سنگ
روزی که صبا [illegible] نوروز
آراسته ساخت محمل او
شد در زنش آفت خریفی
با در رهش بخاک بویی
با در ز فراق سنگ بر دل
در خاک چو گوهرش فکندند
[illegible] عاشقان عالم
[illegible] از ایام در پی
[illegible] مقصد [illegible] گذشت
زین ورطه خوش [illegible] بینیم
وز عمر ابد حیات یابیم
بر نور الهی اعتماد نتوان
تابنده ز مشرق دل است
در ظلمت آب و گل نشسته
از ظلمتیان ثبات دوست
چون ذره ز آفتاب جو دل
خود را همه آفتاب یابی
کانجا چو رسی کسی نمیرد
روزی گفتیم اگر بدانی

در بیوفایی عالم و در رفع زوال حیات فانی

گیتی که نشیمن زوال است
هر گل که بر آید از گل او
در بوستان که گل بر چرخ آید

آسوده دلی درو محال است
خاکی است ز خار غم دل او
از باد اجل ز پا در آید

ماتم کده ای است پر ز [illegible]
هر لاله که رسته بر [illegible] داغش
گردون که چو لاله کرد جام

دردی و فنا ز بوی رنگ
باشد ز فنا بسینه داغش
در ماتم خود کبود جامه

خورشید کش از فلک حصار است
ارکان که درین سرا بپا بند
گر خاک شود و گر آب چه
روزی دو سه گر شوند کام
این دام [illegible]
بگشاد ز خود رهی نهانی
او دیر بجای خویشتن رفت
ناداده فرصتی که دام [illegible]
از گیسوی دام و خال دانه
افتاد جدا ز وصل معشوق
معشوق گرفته در بغل نی
جایی بکسی که بپیوند
بیگانه شو از زبون سرای
معشوق از او که در برست
تا آینه تو غرق زنگ است
چون آینه تو ساده گردد
صورت بنما بدر [illegible]
ای تازه نظر بلوح کونین
سال تو اگر چه [illegible]
این لطف که در سرشت داری
یکسان [illegible]
[illegible] نیابد [illegible]
گرداب طلب وسیع دور است

از بیم زوال رفته از دست
از بیم شب در روز در شکستند
سازد گهرش چو خویش تیره
در طینت تو بیکدگر رام
وین مرغ کند ز دانه رم
تا زهنگام جاودانی
زین تنگ قفس سوی چمن رفت
بر روضه جان نظر فکنده است
شد بند بعشق جاودانه
بگذشت فغان از او شوق
جز حسرت و درد از و بدل نی
کا خود دل از و جدا [illegible]
با جوهر خود کن آشنایی
آیینه طلب ز جوهر است
از زنگ وصل بر تو تنگ است
آن ره بر تو گشاده گردد
از پوست جدا تو مایل دوست

انجم که برین بلند طاق اند
گر باد کشد چراغ آتش
گاهی شود آب سیل پاک
آن رام شدن نه جاودانست
زیرک مرغی که در کمند است
چون پرده [illegible]
بیرون ز مضیق بیم و امید
بر دولت خود [illegible]
معشوقه چو دید [illegible]
لیکن ز فراق دیدنی بود
[illegible]
از خلق جهان [illegible]
کرده ز برون نیان فراموش
در هر چه [illegible] خود جنگ
از آینه خویش زنگ بردار
چندان تابد لوامع نور
[illegible] که تو بینی [illegible]

در مانده بداغ آن دو فرزند
گر گرد [illegible]
صد جا کی زند بسینه خاکی
[illegible] بی مرغ زندگانی
در حلقه دام کار خود ساخت
وارکان ره خویش بر گرفتند
برداشت ز عیش جاوید
معشوق گرفت [illegible]
در قطع ره فراق کوشید
فریاد و فغان که [illegible] بود
آسوده کسی محال باشد
زین وحشتیان [illegible] خود شو
با جوهر خویش شو هم آغوش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون مردم دیده قرة العین
دل [illegible]
دارم بخدای امید [illegible]
[illegible]
[illegible]
از خوب [illegible]

در صحبت فرزند ارجمند [illegible] الدارین [illegible]

دانا دل [illegible] کردی
از [illegible] سیاید
دریای علوم [illegible]

از فضل و ادب [illegible]
در کسب کمال باشد [illegible]
قانع [illegible]

۸۱۰

یکی نکشش از فراغ دستی — خط بر ورق خدای ترسی — چون فلسفیان دین براندا — از فلسفه کار دین مکن ساز
پیش تو رموز آسمانی — افسون مسیحیان چه دانی — پرش با نجا نشود دو تا نان — اکنون طلب ز خاکی یونان
کروف شناس دین نبوی — از سوره مدینه دین برون — در نیفه نافه مشک چین است — در ناف مدینه مشک دین است
تا تا و کشای کشتن آن تاف — مسکن گزد قاف تا قاف — ارباب هوا اسیر کام اند — زان حکمت ازان شیاسیند
قدوه ز میتم آن جرم کن — سر در ره اقتدا قدم کن — رب شارع ناد آتش نظر نه — هر جا که قدم نهاد سر نه
زین کونه جو باشد اقتدای — آخر برساندت بجایی — هش دار که باشد اندرین راه — از جست و جا کند بصد جاه
از کوه دلی ز نفس [illegible] — جون کودلان بحبه نفسی — هشدار که ره زنان بدید — از سیم و زر نه کرده [illegible]
زنجیری [illegible] — سالک نشوی ازو نوردی — هشدار که هر با فتاده — خو لیث جهان ایستاده
نا کرده به [illegible] — [illegible] نیکند بر دنت — ره بنت خواکر مصطفی — تا مقصد صدق ات [illegible]
میکن [illegible] — می چن لی او براه او بود — زان ره که جایی او دستار — پر کرده که جو بهاک جانب
در طبع تو کر قبول بندست — این پند که کوش شد بس است — گفتم سخنی که گفتنی بود — ستم که ری که گفتنی بود

از کار بشد زبان و دستم — **ختم کتاب و خاتمه خطاب** — خاموش شد و قلم شکستم

هر چند جو بحر [illegible] — این کام ترا بست جامی — کز موج معانی [illegible] — افتاد بیا حل این سفینه
فرخنده [illegible] سفینه نوح — آرام دل [illegible] روح — از جودت طبع هر جوادی — بر جودی جود [illegible]
فی [illegible] جو [illegible] — هر خشک سفینه [illegible] — با خشک لبی سفینه آسا — لب تر نکند بهشت دریا
از مطلع همت آفتاب است — وز دولت [illegible] — نوباوه باغ زندگانی — سرمایه عیش جاودانی
افسون فسون [illegible] — افسانه عاشقان بیدل — خوش قصه [illegible] حالان — نونکته او زبان نالان
در هم [illegible] و لعل کاری — تسکین ده درد بیقراری — مشاطه چین خبر دهان — و الاله طبع [illegible]
در [illegible] گلشن [illegible] — از گلبن شوق [illegible] — زلف [illegible] سماع جانها — در جشن [illegible] روانها
باز اوست بری رخان [illegible] — آه دل عاشقان [illegible] — مبنی ز لطیفهای کاوش — خاصیت سوم بهارش
گل را بنشاط خنده آرد — ورد دیده [illegible] — سحر یست [illegible] سحرها — سحر یست خزینه گهرها
شیرین [illegible] — زنی سکر قلم چکیده — زین قند چکیده نیم قطره — وز شکر ناب صد قطره
کو مرغ شکر شکن [illegible] — کش دارم این شکر گرامی — جلاب خورد ز شرح [illegible] — شیرین سازد ازین شکر کام



صد بحر ش اکر ز چهره باشد — آب در خانه تیره باشد — با کوزه کهنه از زر ناب — تشنه ز سفال نو خورد آب
کو خرد و تحفگاه و [illegible] — آن لطف طبیعتش [illegible] — با تحفه تخت و تاج آرد — در کشور خود خراج آرد
از کنج خبر نکته انگیز — بر کفته من کند گهر ریز — سبحان الله این چه سود است — ور زاده طبع ان جه عجب است
من کیستم و ز من که کوید — زین نوع سخن که کو ید — رسمیست که خلق رسم کانا — از پایه وی نهند بالا
خر مهره فروش پیر [illegible] — فیروزه ده و صد عدد [illegible] — فیروزه نهد سفال را نام — تا میل کند طبیعت عام
من بر سفال زیره [illegible] — کردم با هم [illegible] پیوند — کیتم ز سفال خود خو شان — بر قاعده کهر فروشان
هر کس که خود بقول [illegible] — پاداش خبر پاداش — کر جه سخن بلند افتد — از بهر سخن آن پسند افتد
بلبل زاغان بنجه [illegible] — از بچه طوطیان بود [illegible] — شوی که زخاطر خود [illegible] — زاید به مثل بود چو فرزند
فرزند بصورت ار [illegible] — در چشم پدر نکو [illegible] — ای ساخته [illegible] خامه [illegible] — زان کرده [illegible] طبع [illegible]
میکن ز ان تو که خویش [illegible] — زان دو که زشک [illegible] — ای زن رقمی بلوح انصاف — داغ عیب بپوش [illegible]
چون شو نکو بود خط [illegible] — باشد بد و نکویش [illegible] — کردو زنباس خطا [illegible] — در دیده عیب جوی معیوب
کری نشوی نکویی افزای — کم زن لی عیب باکیش [illegible] — بیهوده مسای خامه خویش — آلوده مساز نامه خویش
حرفی که بخط بد نویسی — در وی همه عیب خود [illegible] — کر عیب و اکنی شماری — معیوبی خود بپوش باری
در خوبی خط اگر نکوشی — از بهر خدا [illegible] — حرفی که نهی براستی [illegible] — کز بهر هنر [illegible] راستی بر
واندم که نویسیش [illegible] — با نسخه زانت کن برابر — چون خود کردی فساد آغاز — اصلاح بدیکران [illegible]
آب دخت ز طبع لی [illegible] — جون افکندی بپوشش از خاک — کوتاهی این بلند بنیاد — در هشتصد و نه فتاد و هشتاد
در تو شمار این بری [illegible] — باشد سه هزار و هشتصد بیت — شد عرض ز طبع [illegible] — در طول چهار مه کا [illegible]
در هر دو سه ساعتی [illegible] — شد طبع بر ین مراد فیروز — گر ساعتها فراهم [illegible] — بریکدو سه هفته کی فراهم
هر چند که قدر این تهی دست — زین نظم [illegible] — ز و هفته [illegible] در یاد — زاو ازه او زمانه بر باد

پاکان خبیار [illegible] — از رشم از [illegible]
هم [illegible] تاریخ [illegible] عشر شوال
حتم بالخیر و الاقبال
[illegible] ۵۰۰ ۳

